

رمان هویت | narsis lavani کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان



مقدمه (Introduction):

به من نگاه کن...!

شناختی ام؟

آری من همان دخترکم. همانی که دردهایش از قاب تنش بیرون زده...

همانی که خنده اش از سر شوق نیست...

دخترکی که جز چهار حرف "م ا د ر" هیچ کس نداشت.

بگذار بهتر بگویم:

مادری دارم... بسان برگ گل!

برای من بهترین است و برای تو... دیوانه!

خنده اش را به گوش جان می سپرم

همان خنده ای که تو می گویی:عصبی است!

من...!همان دخترکم...که در پیله ی تنهایی اش،با تمام بی کسی اش...هنوز هم ایستاده!

به امید فردایی روشن...!به امید ردی از گذشته اش... به امید کور نوری از آنچه داشته ،به سوی....

"هویت "اش...!

نگاه اول:

انگشتام حسابی درد گرفته بود.چشمهام سیاهی می رفت.چشم از صفحه ی کامپیوترم گرفتم.کش و قوسی به بدنم دادم و لیوان دسته دار پر از چای رو که کنار میزم گذاشته بودم،برداشتم.همین که لیوان رو به لبم نزدیک کردم،صدای مهیب افتادن جسمی روی زمین،به گوش رسید.

وای نه!!

به سمت حال دویدم.روی زمین افتاده بود.دستش زیر تنش مونده بود و از شدت درد،می نالید.رفتم کنارش و روی دو زانو نشستم.سرش رو روی پام گذاشتم و موهاش و نوازش کردم.

همیشه اول از همه باید آرومش می کردم و بعد،به زخمهای رسیدگی می کردم.

مثل بچه ها،بونه می گرفت.موهای مشکی و شلاقیش رو،نوازش کردم.ابریشم موهاش، زیر انگشتام می رقصید.آروم زیر گوشش نجوا کردم:

-مامانم؟!مامان قشنگم؟ببینم دستتو؟

لبهایش رو ورچید.دستش رو به سمت لبهام آورد و هی جلوم تکونش داد وبا زبون بی زبونیش،ازم خواست که دستش رو ببوسم.

بوسه ی نرمی به روی دست زخمیش زدم.آروم آروم،بلندش کردم و روی کاناپه قهوه ای رنگی که روکش اش از فرط کهنگی،ساییده شده بود،نشوندمش.

تا خواستم از کنارش رد بشم و برم تا جعبه کمکهای اولیه رو بیارم،با همون حالت معصوم و مهربونش گفت:

-نه..نرو

بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم:

+میام مامان جان.تا دو دقیقه اینجا بشینی،من اومدم.باشه؟

سرش رو کج کرد و گفت:

-باشه

از داخل کابینت، جعبه کمک‌های اولیه رو برداشتم. خوشبختانه دستش آسیب جدی ای ندیده بود. فقط یک خراش کوچک بود.

عروسک پارچه ای اش رو از کنار تلویزیون سیاه و سفید قدیمی ای که کنار آپن گچی اشپزخونه بود، برداشتم.

به طرفش رفتم. عروسک رو دادم دستش و وقتی که سرش گرم عروسکش شد، کمی بتادین روی زخمش ریختم. اخم‌هاش در هم رفت. پشتش رو بهم کرد و گفت:

-تو بد

نوازشش کردم و با کلی قول های رنگارنگ و پوچ، تونستم راضیش کنم تا اجازه بده زخمش رو ببندم.

کار بانداژ زخمش تموم شده بود، که تلفن زنگ خورد.

گوشی رو از روی صندلی گهواره ای کنار اتاقم، برداشتم. تا خواستم جواب بدم، گوشی رو از دستم کشید. حول اتاق ۱۲ متری ای که حکم پذیراییمون رو داشت، می دوید و مستانه می خندید. کم کم خنده هاش به قهقهه تبدیل شد. تمام خنده هاش عصبی بود. گوشی رو به سختی از دستش بیرون کشیدم. صدای تلفن هم دیگه قطع شده بود.

سریع قرصهای آرام بخشش رو از داخل کیسه ی داروهاش برداشتم و به همراه بطری آبی که براش جوشانده بودم، به سمتش رفتم. قرص رو به خوردش دادم.

نیم ساعتی گذشت تا به خواب عمیقی فرو رفت.

به سمت گوشی تلفن رفتم. شماره ی تیمسار رو گرفتم. مثل همیشه، بعد از دومین بوق، گوشی رو برداشت. خیلی محکم و جدی گفت:

-الو؟

+سلام

-علیک سلام دختر! باز چیکار کرده؟

+خوابیده کاری نکرده. خواستم بگم من امروز باید برم کارها رو تحویل بدم. می شه بگید مارال بیاد پیشش؟

پوفی کرد و بعد از مکثی نه چندان طولانی، گفت:

-باشه.میگم بیاد.

+ممنون

بی خداحافظی،گوشی رو قطع کرد.این عادت همیشگی اش بود.

برای بار دوم رفتم بالای سرش.دستش رو زیر سرش گذاشته بود و مثل فرشته ها،خوابیده بود. کمی عطر یاس توی هوای اتاقش زدم.این عطر کمی به آرامشش کمک می کرد.کنار تختش نشستم.

عاشقش بودم.همه زندگیم بود...مهم تر از همه..."مادرم" بود.

با حسرت به صورت مهتابیش،خیره شدم.

از وقتی که یادمه،همینجوری بوده.بیماری ای به اسم "فراموشی"، ۲۰ ساله تمام مثل خوره به جونش افتاده...مدتی می شه که بیماری روانی هم پیدا کرده.خنده های عصبی،تشنج،لکنت و گاهی هم لالی انتخابی!

گاهی اوقات همون دو کلام حرفی که باهام می زنه هم،کلی آرومم می کنه.

اسمی،اون مادر منه..اما من از سن ۱۳ سالگی،مادرش بودم!پرستارش بودم..همدمش بودم!

از وقتی که چشم به این دنیا باز کردم،فقط یه مادر داشتم.یه مادری که همه بهش می گفن دیوانه.تیمسار،چندین بار توی بیمارستانهای اعصاب و روان بستریش کرد.اما بی فایده بود.

مادرم روز به روز نحیف تر می شد.و من هم ذره ذره اب شدنش رو به چشم می دیدم.

خیلی برام سخت بود که مادرم،حتی من رو هم شناسه.منی که از وجود خودش بودم.

و اما خودم...

بعد از ۲ سال پشت کنکور موندن،بالاخره امسال،رشته زیست شناسی قبول شدم.تیمسار مدام به خاطر رشته ای که قبول شدم،سرزنشم می کرد و می گفت که باید بهتر از این قبول می شدم.می گفت بی عرضه ام!اما خب...نمی شد حرفی بزنم.اون بزرگترم بود...پدربزرگم بود.اما هیچوقت اجازه نداشتم پدربزرگ،اقاجون،بابا...یا هرچیزی مثل اینها صداش کنم.فقط و فقط..."تیمسار"!

تا ۷ سال پیش که مادربزرگ زنده بود،من و مادرم،پیش تیمسار زندگی می کردیم.مادربزرگ خوبی داشتم.اون منو بزرگ کرد.اما تیمسار از من و مادرم بدش میومد.کوچکترین کمکی توی نگهداری مادرم، به مادربزرگ نمی کرد!

آخرین روزهای زندگی مادر بزرگ بود. سرطان گرفت. به قول خودش "این سرطان نیست، غصه ی مریم (مادرم) که منو زمین گیر کرد".

اون موقع من دیگه ۱۳ ساله بودم.

یک روز کنار تختش نشسته بودم. داشتم براش داستان شازده کوچولو رو می خوندم. بین داستان، دستم رو گرفت و ازم خواست به حرفاش گوش بدم.

به طرف کشوی میز تحریرش اشاره کرد. گفت که یه صندوق کوچیک توی اونجا هست. ازم خواست که براش ببرمش.

صندوقچه کوچیک مربع شکلی که توی کشو، خاک می خورد رو برداشتم. توی دستای بی جونش گذاشتم. گفت که بازش کنم.

در صندوقچه رو باز کردم. به جز یه عکس، چیزی توی اون صندوق نبود.

به طرف عکس اشاره کرد. گفت:

نگاهش کن.

عکس رو بیرون کشیدم. یک مرد بلند قامت روبروی یه دریاچه ایستاده بود.

یک دستش کنار پاش بود و دست دیگرش حلقه شده بود دور کمر کسی. اما اون شخص پیدا نبود، چون عکس دقیقا از همون قسمت، پاره شده بود.

بیشتر توی اون عکس دقیق شدم.

مرد خوش چهره ای بود. اندام ورزیده ای داشت. چشمهایش هم رنگ چشمهای من بود... طوسی! موهایش اما روشن بود. در کل چهره ی جذابی داشت. اون کت و شلوار مشکی ای که به تن داشت، کلی با ابهتش کرده بود.

نگاه پر سوالم رو به مادر جون دوختم.

-این کیه مادر جون؟

+پشت عکس.. پشتش رو بخون

عکس رو برگردوندم.

"همیشه بهترینم خواهی ماند... دوستت دارم!"

و امضایی که به این اسم بود:

"ایوان"

این اسم..اینکه یه اسم روسی بود.اما این عکس رو چرا باید مادر جون مخفی می کرد؟

چشمه‌اش کم داشت بسته می شد.

فقط دو کلمه از حرفه‌اش رو شنیدم:

"پیداش کن!"

تا خواستم جواب سوالم رو ازش بگیرم، برای همیشه چشمه‌اش رو بست. تیمسار به سمت تخت مادر جون دوید.

خیلی بهم وابسته بودند. با دیدن بدن بی روح مادر جون، کمرش خم شد. پشتش به من بود. اما لرزش شونه هاش به وضوح دیده می شد.

داشت گریه می کرد..! تیمسار... با اون همه ابهت... با مرگ مادر جون، شکست.

به دو روز نکشید که سگته مغزی کرد. اما خوشبختانه عمرش به دنیا بود. اما قدرت حرکتیش رو از دست داد و ویلچر نشین شد. بعد از اون، مامان تشنج های عصبیش شروع شد. دکترش گفت که باید از اون خونه دور باشه.

تیمسار مقدار ناچیزی پول بهم داد و یه خونه کوچیک و محقر، برامون خرید.

می گفت، همینم از سرتون زیادیه.

هیچ وقت نفهمیدم که علت تنفرش از من و مامان چی بود؟ علت فراموشی مامان و صاحب اون عکس... چیزهایی هستند که تا به امروزی که ۲۰ ساله ام، نفهمیدم.

تیمسار هیچ اجازه ای بمن نمیداد تا حرف بزنم، سوال کنم و جواب بخوام. حتی به مادر بزرگ هم اجازه نمی داد تا حرفی بزنه.

تنها لطفی که در حقمون کرد، خریدن همین خونه و گهگاهی فرستادن پرستار شخصیش، برای مراقبت از مامان بود. از نظر مالی، بی نیاز بود ولی دست نیاز دختر و نوه اش رو یارای نبود..!

امروز (۲۰م بهمن، دوشنبه):

مارال اومد. اولین باری بود، که بعد از عوض کردن آخرین پرستار تیمسار، به اینجا میومد.

مارال پرستار جدیدش بود.

برگه های تایپ شده ای که آماده کرده بودم رو از روی میزم برداشتم و با طلق و شیرازه، کنار هم مرتبشون کردم. انداختمش ته کولم.

موبایلم رو از روی تختم برداشتم و داخل جیب مانتوم گذاشتم. جلوی آینه ایستادم. و مقنعه ی مشکی ای که بلندیش تا زیر سینم می رسید رو روی سرم مرتب کردم.

عکس اون مرد رو روی آینه ی اتاقم چسبونده بودم. مردی که نقطه ی تاریک و مبهم زندگیم بود.

هر روز به عکسش خیره می شدم و می گفتم:

(پیدات می کنم، شاید تو هویت من رو بهم نشون بدی)!

اینبار هم دستی روی اون عکس کشیدم و از اتاقم بیرون زدم. مارال داشت لباساش رو عوض می کرد.

به طرفش رفتم و گفتم:

-خیلی مراقبش باش. تا یک ساعت دیگه برمیگردم.

به سمت جا کفشی امون که به شکل کمد بود، رفتم. کفشم رو از داخل یکی از طبقات کمد بیرون آوردم. خواستم بیوشمشون که، مارال صدام زد:

-ببخشید خانم!

به سمتش برگشتم و منتظر موندم تا حرف بزنه. گوشه ی لباسش رو توی دستش گرفته بود و باهاش بازی می کرد. رد نگاهم رو از صورتش، به سمت استین بیچاره اش که در معرض پاره شدن بود، کشیدم.

وقتی متوجه نگاهم شد، آستینش رو رها کرد و صاف ایستاد.

کمی سرم رو به طرف راست مایل کردم و گفتم:

+همیشه انقدر هیستیریک هستی؟

-نه نه..! راستش شنیدم که مادرتون..

گوشهام رو تیزتر کردم:

+مادرم چی؟

در حالی که صدایش از شدت اضطراب، می لرزید، گفت:

-می ترسم بهم حمله کنه. آخه راستش.. شنیدم که می گن..

و دستش رو به حالت دورانی، گوشه ی سرش چرخوند که یعنی "دیوانه است!"

عصبی شدم. هیچکسی حق نداشت مادرم رو دیوانه خطاب کنه. به طرفش رفتم. یقه اش رو محکم چنگ زدم. طوری که داشت خفه می شد. به سمت گوشش خم شدم و شمرده شمرده گفتم:

-مادر من هیچیش نیست. فقط فراموشی داره! باره اول و آخریه که می بینم راجع به مادرم اینطور حرف می زنی.

مارال که از شدت تنگی نفس، به تقلا افتاده بود، با صدایی خفه گفت:

خ. فم کردی

تازه به خودم اومدم. یقه اش رو رها کردم و با صدای بلند، بهش غریدم:

-تو مگه پرستار نیستی؟ مگه درس نخوندی که شرایط بیمار رو بسنجی و مراقبتش باشی ها؟

از ترس در خودش جمع شده بود. گفت:

-من.. من

به سمت کیف و وسایلش رفتم. همه رو توی بغلش پرت کردم و فریاد زدم:

+گمشو از این خونه برو بیرون!! دیگه نمیخوام این طرفا ببینمت. از جلوی چشمهام دور شو.

صدای گریه های بلند مامان، به گوش رسید. پاک فراموش کرده بودم که به سر و صدا، حساسه. در حالی که به طرف اتاقش می دویدم، رو به مارال گفتم:

-نشیدی چی گفتم؟ برو بیرون

دیگه نفهمیدم مارال کی از خونه بیرون زد. به اتاق مامان رفتم. گوشه ی تختش، چمباد زده بود. دو دستش رو روی گوشه اش گذاشته بود و عربده می کشید.

کنارش رفتم. به آغوش کشیدمش. دستم رو پس زد. مدام من رو به اینطرف و اون طرف، می زد. اما من رهانش نکردم. کمی که گذشت، آرام شد.

سرش رو روی سینم گذاشتم و در حالی که سرش رو نوازش می کردم، زمزمه وار می گفتم:

-هیششش عروسکم!! آروم باش فداتشم. آروم. دیگه سرو صدا تموم شده. آروم باش

تمام هستی و دارایی من، مادرم بود. به هیچ کسی اجازه بی احترامی کردن بهش رو، نمی دادم.

توی چشمهام خیره شده بود و ریز ریز می خندید. گهگاهی هم دستی روی موهام می کشید. همیشه حسرت این کار رو می خوردم. اینکه، مادرم موهام رو نوازش کنه.. برام شونه بزنش و هربار بهم بگه که (دختر نازم.. دختر قشنگم..)! اما حقیقتا، تمام اینها برام بیگانه بود. از همون دوران کودکیم، به این باور رسیدم که مادر من با همه ی مادرا فرق داره! اون منو دوستداره. اما نمیتونه بهم ثابت کنه! غافل از اینکه... اون حتی من رو نمی شناسه.

سرم رو به سمت دستای نوازشگرش مایل کردم. چشمهام رو بسته بودم و مست نوازشهاش شده بودم که یهو دستش رو کشید. چشمهام رو باز کردم که دیدم داره با عروسک پارچه ایش بازی می کنه! (مادرم ۴۷ ساله بود و بخاطر این بیماریش، دکتر می گفت که هرچیزی که بتونه سرگرمش کنه رو در اختیارش بذارید. و این عروسک پارچه ای که مادر جون براش دوخت... همون اسباب سرگرمیش بود).

لرزشی ممتد رو از ته جیبم حس کردم.

گوشتیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم. نگاهی به شماره کردم!

با دیدن شماره، هول شدم. سریع دکمه اتصال رو زدم:

-الو؟

در کسری از ثانیه، صدای فریادش توی گوشم پیچید:

+خانم صدری.. پس کارها چی شد؟ خانم ما الان ۲ ساعت الاف شماییم ها.

گوشه ی لبم رو گزیدم.

-ببخشید آقای هرندی! الساعه میام خدمتتون.

+خانم تا نیم ساعت دیگه اینجا باشید. وگرنه من رفتم. بنده کار و زندگی دارم.

-بله حق با شماست. الان می رسم خدمتتون.

تماس رو قطع کردم. نگاهی به مامان کردم. همچنان سرش گرم عروسکش بود.

به فکر چاره بودم. باید چند ساعتی تنه‌اش می گذاشتم. به یاد "خانم داوری"، همسایه دیوار به دیوارمون افتادم. بهتر بود که دست اون بسپرمش. اون از وضعیت مامان، با خبر بود. با این فکر، از جام بلند شدم. دور تا دور خونه چرخیدم و تمام وسایل خطرناک.. وسایل تیز و برنده و اشتعال زا، حتی مجسمه های دکوری و شیشه ای رو هم جمع کردم و داخل اتاقم گذاشتم. در اتاق رو قفل کردم. شیرهای گاز رو هم بستم و در چشم بهم زدن، رفتم کنار مامان. گونش رو بوسیدم و گفتم:

مامانم.. بمون اینجا تا من برگردم. مواظب خودت باش. باشه؟

بهم می خندید و رفت سمت تختش. خودش رو روی تختش پرت کرد و تختش رو بهم ریخت. کمی که از اوضاع و احوالش، مطمئن شدم، از خونه بیرون زدم. تمام درها رو قفل کردم. حفاظ آهنی جلوی در رو هم، بستم و قفل کتابی محکمی هم بهش زدم.

در خونه خانم داوری رو زدم. پسر کوچولوش اومد جلوی در. پشت سرش هم خود خانم داوری اومد. با روی باز، ازم استقبال کرد:

- بیا تو عزیزم. چرا بیرون ایستادی؟

پسرش رو از جلوی در کنار زد (متین مامان برو اونور خاله بیاد تو).

+ نه ممنون. فقط مزاحمتون شدم تا ازتون بخوام، ۲ ساعتی مراقب مامان باشید تا من پیام. غذاش رو دادم. کارهایش رو هم انجام دادم.

کلیدها رو از داخل جیبم در اوردم و جلوش گرفتم:

+ این هم از کلیدهای خونه. باشه پیش شما. اگه کاری چیزی پیش اومد، یه سری بهش بزنیند.

کلید رو از دستم گرفت و گفت:

- باشه عزیزم. خیالت راحت باشه. مراقبش هستم. اصلاً میخوای بیارمش همینجا، خونه خودم؟

+ نه نه ممنون. همین که مراقبش باشید، کلی ممنونتون می شم.

- باشه گلم. هر جور صلاحته. برو به کارت برس. من مواظبشم.

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم. به سمت راه پله ها رفتم که بازم دلم شور زد. برگشتم سمتش و گفتم:

+ بذارید شمارم رو هم بدم، کاری داشتید، زنگ بزنیند سریع پیام.

- باشه عزیزم. بگو شماره ات رو.

سریع کاغذ و خودکاری از توی کولم در آوردم و شمارم رو روش نوشتم.

+بفرمایید. اینم شماره من.

شماره رو گرفت.

عجله ای خداحافظی کردم و از در ورودی، بیرون زدم.

دویدم تا خودم رو به اولین اتوبوسی که توی ایستگاه بود، برسونم. اما تا به ایستگاه رسیدم، اتوبوس دیگه حرکت کرده بود.

کلافه شدم. نگاهی به ساعت مچیم کردم که ۱۲:۳۵ دقیقه ظهر رو نشون می داد.

خیلی دیرم شده بود. دستی به گردنم کشیدم و به طرفینم نگاه کردم. بهمن ماه بود و چیزی تا عید نمونده بود. اما از شانس من، اونروز آفتاب مستقیم به کف خیابون می تابید. حسابی گرم شده بود.

چشمم به یه ماشین سمند، که اون سمت خیابون ایستاده بود، افتاد.

تنها ماشینی که توی اون ساعت، اونجا بود، همین بود. ایستگاه تاکسی نداشت و اتوبوس هم رفته بود و تا رسیدن اتوبوس بعدی، وقت زیادی تلف می شد.

فکری به ذهنم رسید. کولم رو روی دوشم جابجا کردم. به سمت خط عابرپیاده رفتم. نگاهی به چپ و راستم کردم و سریع، خودم رو به اون سمت خیابون رسوندم. راننده سمند که یه مرد میانسالی بود، گفت:

-آبجی..ونک؟

ته دلم خوشحال شدم که دقیقا به همون سمتی می رفت که من با هرنودی قرار داشتم. چون دیرم شده بود، گفتم:

+بله. ولی عجله دارم. دریست لطفا.

سوییچ رو روی هوا پرت کرد و در کسری از ثانیه اون رو روی هوا چنگ زد.

-باشه آبجی. بشینید بریم.

روی صندلی عقب ماشین جای گرفتم. سرم رو گرم برگه های تایپ شده ای که باید به دست هرنودی می رسوندم، کردم. تا نیمه های راه رفته بودیم که از شانس من، ترافیک شد. ماشین ها کیپ هم ایستاده بودند.

به ساعت برای بار دوم نگاه کردم. دقیقه ها، انگار با هم مسابقه گذاشته بودند. ساعت ۱:۰۰ ظهر شده بود. وای نه..!! لانه که هرنودی بذاره بره. چقدر این در و اون در زدم تا قبول کنه و نوشته هامو بخونه. اما حالا..

نگاهی به مسیر روبرو کردم. تا مقصد من، راه زیادی نمونده بود. با یه حساب سر انگشتی، دیدم که اگر پیاده برم، تا ۱۵ دقیقه دیگه می رسم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. از بین ماشین ها به سرعت می دویدم. گهگاهی هم پهلوی و دستم به بدنه ماشین ها می خورد. اما باید می رسیدم. بعد از کلی دویدن توی خیابون و کوچه پس کوچه های بین مسیر، بالاخره رسیدم جلوی ساختمون!

از پله ها بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدم. در اتاق روبرویی باز شد و هرندی، با یه کیف سامسونت قهوه ای و در حالی که مثل بشکه باروت، عصبانی بود، از در اتاق بیرون زد. از کنارم رد شد و خواست از پله ها پایین بره، که محکم خورد به من و کیفش از دستش افتاد. سرش رو بالا گرفت و گفت:

-خانم حواستون کجاست؟

+ب.. ببخشید. آقای هرندی؟

در حالی که کیفش رو با دستمالی که از جیبش در آورده بود، پاک می کرد، با لحن تندی گفت:

-خودمم

+من صدری هستم.

چشمهای گرد شده اش رو توی چشمهام دوخت. ابروهای مشکی و پر پشتش، در هم گره خورد.

-خانم من مسخره ی شمام؟

نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد:

-الان دقیق، بنده ۲ ساعت و ۲۰ دقیقه است که منتظر سرکار هستم. کار خدا رو ببین.. دنیا عوض شده. شما با من کار دارید، من باید منتظر بمونم؟

سرم رو از شرم، پایین گرفتم. خواست بره که به خودم اومدم. تندی نوشته هام رو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

از پله ها پایین می رفت و منم پشتش می دویدم.

+آقای هرندی. من عذر می خوام. آقای هرندی.. فقط چند لحظه

حتی یک لحظه هم صبر نکرد تا حرفم رو بزنم. از در خروجی ساختمان بیرون زد و من همچنان، دنبالش می دویدم.

جلوی ساختمان، ماشین مدل بالایی جلوی پاش ترمز زد. عصبی سرش رو بالا گرفت و خواست سر راننده فریاد بزنه که، با دیدن راننده، خشمش فروکش کرد. به سمت در ماشینی که سمت راننده بود، رفت. پسری حدودا ۲۸ ساله، با قدی بلند و اندامی ورزیده. موهایی که تقریبا تا زیر گوشش می رسید و فرم چشم و ابرویی که دقیقا شبیه هرندی بود، از ماشین پیاده شد.

شروع کردند با هم حرف زدن. من هم از دور و در حالی که روی اولین پله ی جلوی ورودی ساختمون نشسته بودم، نظاره گرشون شدم.

پسر متوجه من شد. از دور، بهم دقیق شد. نمی دونم چی به هرندی گفت، که نشست توی ماشین. با خودم گفتم:

چرا خشکت زده پس؟! گذاشت رفت. بدبخت شدی.

به سمت ماشین دویدم. به شیشه اش کوبیدم. شیشه رو پایین داد. نگاهش به سمت مستقیم بود. بی تفاوت گفت:

-خانم برید دیگه! دو ساعته منو کاشتید اینجا. من هزارتا کار دارم. عجب!

+آقای هرندی. باور کنید که من چنین قصدی نداشتم. کار مهمی پیش اومد که باعث تاخیرم شد. لطفا عفو کنید.

-خانم کار و زندگی من مهم نیست؟ قرار کاریتون مهم نیست؟

و رو به پسر گفت:

-بیا بریم سهیل. بدو که کلی کار دارم.

خشکم زده بود و داشتم توی دلم به بخت و اقبال سوخته ام، بد و بیراه می گفتم.

نا امید شدم. از همون بچگی هم، هیچوقت خودم رو جلوی کسی حقیر نمی کردم.

غرورم، مهمترین اصل زندگیم بود.

بی هیچ حرفی، از ماشین فاصله گرفتم. چند قدمی از ماشین دور شده بودم، که یکی صدام زد:

-خانم؟

سرم رو برگردوندم. همون پسر بود. کامل به طرفش برگشتم.

+بله؟

کارت ویزیتی به سمتم گرفت:

-من سهیل هستم.

اخمهام در هم رفت. چطور به خودش اجازه داده بود که به من شماره بده؟

+مزاحم نشید اقا. بفرمایید

روموازش گرفتم و به راه ادامه دادم. بازهم جلوم ایستاد.

-من مزاحم نیستم خانم. شما مگه قصد چاپ نوشته هاتونو ندارید؟

تعجب کردم و گفتم:

+بله

-خب پس این کارت و شماره من. هروقت که تونستید، با بنده تماس بگیرید. من می تونم کمکتون کنم.

با حالت شک و دو دلی، کارت رو از دستش گرفتم:

+اما آقای هرندی!

-من برادرشونم. برادر من کمی تندخو و زود جوشه. شما با خود من تماس بگیرید.

+برادر شما؟!

-بله.

نگاهی به اسم روی کارت کردم:

سهیل هرندی دانشجوی دکتری.

سرم رو که بالا اوردم، دیدم ازم دور شده و در حالی که سوار ماشین می شد، سری به نشونه خداحافظی تگون

داد. با اولین گاز، ماشین به سرعت از اون مکان، دور شد.

کارت رو توی دستم به بازی گرفته بودم، که گوشیم زنگ خورد. دکمه اتصال رو زدم:

-الو؟

خانم داوری با صدایی مضطرب، گفت:

+گیتا جان کجایی؟ مامانت خونه رو گذاشته رو سرش. هیچکسی ام جلودارش نیست.

گوشی رو در دست دیگرم گرفتم. تمام نگرانیم رو توی دستام ریختم و محکم گوشی رو فشردم.

-الان خودم و می رسونم لیلا خانم. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

+زودتر بیا عزیزم من نگران مامانتم.

-اومدم

تماس رو بی خداحافظی قطع کردم. خیلی نگرانم بودم. به سمت خیابون رفتم و دستم رو بالا گرفتم.

دریست...!

اولین ماشین خطی زرد رنگی که جلوی پام ترمز کرد رو سوار شدم. تا رسیدن به خونه، مدام به راننده گوشزد می کردم که عجله دارم و ازش می خواستم که تندتر بره. با انگشتام روی صندلی ماشین، ضرب گرفته بودم و با یه ریتم عصبی و خاصی، انگشتام رو یکی پس از دیگری، روی صندلی می زدم.

بالاخره رسیدیم. کرایه رو حساب کردم و به سمت خونه دویدم. کلید انداختم و در و باز کردم. پله ها رو دو تا یکی، پشت هم بالا رفتم. از لیلا خانم کلید خونه رو گرفتم و سریع مشغول باز کردن در شدم.

مامان با لگد به در می کوبید و فریاد می کشید. (لیلا خانم ازم خواست تا باهام بیاد، اما ترجیح می دادم، حال و روز مادرم رو کسی نبینه، تا اسباب تمسخرشون بشه)!

با باز شدن در، مامان که پشت در بود، به سمت بیرون در، دقیقا جایی که من ایستاده بودم، پرت شد. من اما سریع، زیر بازویش رو گرفتم و مانع زمین خوردنش شدم. با دستهای ضعیفش، به بازوانم می کوبید. همزمانی که با نوازشهام ارومشم می کردم، با پام در رو بستم و به همراه مامان، وارد خونه شدم.

به بازوم چنگ زد و ازم جدا شد. دو دستش به روی گوشه اش بود و در حینی که عربده می کشید، این جمله رو تکرار می کرد:

(نروانه. من تنهام.. تنهایی نمیخوام)!

این حرف همیشگیش بود. هیچوقت تنهایی رو دوست نداشت. تاریکی و تنهایی برایش یه جور phobia شده بود. به سمتش رفتم اما هولم داد. طوری که محکم خوردم به دیوار. (وقتی عصبی می شد، قدرتش دوچندان می شد).

کمرم از شدت ضربه، درد گرفت. طوری که اروم اروم به سمت زمین، لیز خوردم. دستم به کمرم بود و می نالیدم.

فریادش کم و کمتر شد و نهایتاً در سکوتی مطلق، به من خیره شد. وقتی متوجه شد که درد می کشم، به سمتم اومد و با دستش سرم رو نوازش کرد. از شدت درد، اجزای صورتم رو در هم جمع کرده بودم. گوشه لبم رو گزیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. اروم سرم رو بالا آوردم. توی چشمهایش نگاه کردم که یهو لبهایش به روم خندید.

لبخند کم جونی به روش زدم و بوسه ای روی دستش نشوندم. نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

❖درد گرفت؟❖

برای یک لحظه، تمام دنیا مال من شد. دنیایی که توی لبخند و مهربونی مادرم، خلاصه می شد. ناخودآگاه به اغوش کشیدم. دلم می خواست که حالش خوب بشه. می خواستم که زودتر منو بفهمه.. بشناسه.. برام نگران بشه.. نصیحتم کنه.. و خیلی چیزای دیگه، که همه ی بچه ها از داشتنشون غرق خوشی بودند اما برای من حسرتی بود و بس!

خودش رو به زور ازم جدا کرد و به سمت اتاقش دوید. کی فکرش رو می کرد که مادر من.. یه زن ۴۷ ساله، رفتاری مثل یه دختر بچه ۸،۹ ساله داشته باشه؟

آهی از سر افسوس و ناراحتی، کشیدم.

صدای موبایلم بلند شد. بی حوصله جواب دادم:

-الو؟

باز هم صدای غرق خشم تیمسار بود که توی گوشم پیچید:

+چی به مارال گفتی؟ به چه حقی از خونه بیرون انداختیش؟

-سلام. شما خوبید؟

+من برای سلام و احوالپرسی تماس نگرفتم. بگو ببینم اون چه رفتار گستاخانه ای بود که کردی؟

عصبی شدم. اون به مادر من توهین کرده بود و من از کاری که باهاش کرده بودم، هیچ پشیمون نبودم. خیلی جدی گفتم:

-اون به مامانم توهین کرد. این حق و نداشت.

+ممانت؟هه!اونم یه گستاخی مثل تو!

صدام رو بلندتر کردم:

-لطفا راجع به مادرم درست حرف بزنید.اون با مارال کاری نداشت.چرا نمیخواید بفهمید که مادر من مریضه؟ها؟

+دختره ی ابله!صدات رو برای من بالا می بری؟

از شدت عصبانیت،فکّم شروع به لرزش کرد.مشتّم خود به خود در هم گره خورد.ادامه صحبت رو جایز ندیدم و بی هیچ حرفی،تماس رو قطع کردم.تمام عصبانیتّم رو سر گوشی موبایلم خالی کردم و اونو گوشه ای پرت کردم.سرم رو به زانوم گرفتم و از ته دل،به حال خودم و مادرم،زار زدم.

نمیدونم تا حالا کسی دیگه هم بوده که این حس رو به اندازه من تجربه کرده باشه یا نه!اینکه حس کنی هیچ کسی توی این کره خاکی،نگرانت نیست!اینکه تنهایی و تنهاییت رو هیچکسی پر نمی کنه.اینکه خودتی و خدای خودت.اره.شاید..یعنی حتما ،هستند آدمهایی که این حس گس رو تجربه کرده اند.

حالا..این منم.و این حس،در سرتاسر وجودم تنیده.حسی که بیشتر و بیشتر من رو توی خلا میکشونه!

مغزم هنگ کرده بود.به نقطه ای رسیده بودم که با تمام وجودم می خواستم که ای کاش چیزی به اسم "دکمه Reset" ای هم برای هرفرد وجود داشت.تا هروقت اینطور میشه،به کمکش بیاد.

اشک از گوشه ی چشمم جاری می شد..برجستگی گونه هام رو رد می کرد و می چکید.لبهام از شدت خشکی،به سوزش افتاده بود.چشمهام دو دو می زد.بی اینکه سعی ای در پاک کردن اشکهام کنم،دستم رو به دیوار تکیه زدم و خودم رو از روی زمین،بلند کردم.

به سمت دستشویی رفتم.مشتّم رو پر از آب کردم و یکدفعه به صورتم پاشیدم.

انگار که بی هوا بهم شک وارد شده بود.به خودم لرزیدم و خودم رو از جلوی روشویی،کنار کشیدم.برای بار دوم،سرم رو به سمت آینه روبروم،بالا کشیدم.چقدر این چهره برام غریب بود.

چشمهای طوسی ای که پر از غم بود.خطی اخمی که روی پیشونیم افتاده بود،من رو مصداق بارزی کرد برای دو کلمه ی "جوون پیر"اره من جوون پیر بودم.جوونی نکرده بودم.تمام خوشی ها توی کور سوهای دلم..مرده بود.دختر ۲۰ ساله ای که روزگار پیرش کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از آینه گرفتم.

طبق معمول همیشه،به سمت اسپزخونه رفتم تا کمی غذا برای خودم و مادرم درست کنم.

مشغول آشپزی شدم. این تنها کاری بود که با انجام دادنش، شاد بودم. همیشه موقع آشپزی، ناخودآگاه لبخندی گوشه ی لبم می نشست. و این اسباب شادی هرچند کوتاه رو هم...مدیون مادر بزرگم بودم که همیشه می گفت: موقع آشپزی لبخند بزن!

با یادآوری گذشته، لبخندم عمیق تر شد. مادر بزرگ رو واقعا دوست داشتم و همیشه برای شادی روحش دعا می کردم. چیزهایی ازش یاد گرفتم که باید مادرم بهم آموزش می داد اما...!

کارم تموم شد. زیر گاز رو خاموش کردم. باید غذای مامان کمی خنک می شد و گرنه بهش لب نمی زد.

به اتاقش رفتم و وقتی دیدم که ساکت روی تختش مشغول بازی با عروسکشه، خیالم از بابتش راحت شد.

به طرف اتاقم رفتم. جایی که برام حکم پناهگاه رو داشت. جای امنی برای فروکش کردن تمام بغض های دلم! روی تختم دراز کشیده بودم، که چشمم به کارت ویزیتی که صبح از هرندی گرفته بودم، افتاد.

خم شدم و از روی زمین، برداشتمش. خوب شد که دیدمش. صلا حواسم نبود که پرتش کرده بودم روی زمین.

با دقت بیشتری بهش خیره شدم. چندین بار شماره رو از نظر گذروندم. دو دل بودم. نمیدونستم که باید چیکار کنم؟ نمیدونستم که آیا زنگ زدن به برادر هرندی، کار درستی هست یا نه! با یادآوری چهره ی عبوس و پر از خشم هرندی، منصرف شدم.

نزدیک به یک سال بود که می نوشتم. کوچکترین تلنگری، برای من جرفه ای برای خلق یک بیت شعر بود. و این شد که بعد از این مدت، مجموعه اشعارم آماده شد. هر جا بردمشون، کلی ایراد میذاشتند روشن و میخواستند به کمترین مبلغ، اونها رو ازم بخرند. اما من قبول نمی کردم. تا اینکه توسط یکی از دوستانم، با هرندی آشنا شدم. می گفت مرد با انصاف و حلال خوریه! بعد از کلی رفت و آمد به دفترش، بالاخره قبول کرده بود که کارهام رو بخونه اما از شانس بده من اینطور شد!

هی!

کارت ویزیت رو گوشه ی میزم گذاشتم و از اتاقم بیرون زدم. غذای مامان رو توی بشقاب مخصوصش ریختم و با یه لیوان آب و کمی ماست، توی سینی گذاشتمش. غذا رو به اتاقش بردم. تا بوی غذا به مشامش رسید، با دو دستش به هم کوبید و ذوق کرد. برنج و گوجه، غذای محبوبش بود. هر لقمه ای که توی دهانش می گذاشتم، با شیفگی به صورت قشنگش که با لبخند مزین شده بود، خیره می شدم. برام مهم نبود که مریضه، که منو نمی شناسه.. که نیاز به پرستاری داره!

من همینجور که بود، دوستش داشتم. ناراحتیش، قلبم رو می فشرد. با اشکهایش اشک می ریختم و با زمین خوردن هاش، قلبم از جا کنده می شد.

قاشق رو از دستم کشید. به سمت بشقابش برد و اونو پر کرد. لحظه ای بعد، قاشق رو جلوی دهانم گرفت. با سرش اشاره کرد که بخورم و من هم با حسرت تمام و در حالی که چشمهام رو هاله ای از اشک، می پوشوند، دهانم رو باز کردم و اون لقمه رو بلعیدم. به روم لبخند زد و بقیه غذاش رو خودش و به شیوه خودش خورد و من هم تمام مدت، فقط نگاهش می کردم.

شامش رو که خورد، اروم خوابید. پتوش رو روش کشیدم و بوسه ای به روی پیشونیش زدم. از اتاقش خارج شدم و در اتاقش رو هم نیمه باز گذاشتم.

روی صندلی گهواره ایم نشستم و شروع کردم به هول دادن خودم. صندلی تکون می خورد و منم درگیر افکار خودم شده بودم. دیگه میل غذا خوردن هم نداشتم.

صدای تیک و تاک ساعت و دینگ دینگ کردن رقاصکاش، مدام توی مغزم می کوبید. انگار که جز صدای ساعت، هیچ صدای دیگه ای به گوش نمی رسید. اگر صدای ساعت رو فاکتور می گرفتیم، خونه در سکوتی مطلق، فرو رفته بود.

چشمهام کم کم داشت گرم می شد، دیگه نفهمیدم چجوری خوابم برد.

صبح روز بعد، با تکونهای دست مامان، از خواب بیدار شدم. کنارم روی زمین نشسته بود و بازوم رو تکون می داد.

"پاشو پاشو!"

با پشت دستم چشمهام رو مالیدم. کمی که چشمهام بازتر شد، موهایی که جلوی صورتش ریخته بود رو کنار زدم و گوشش رو بوسیدم. خودش رو عقب کشید. اروم گفتم:

-صبحت بخیر مامانم.

خندید و از کنارم رفت. نگاهی به ساعت کردم. ۸ صبح بود. به طرف آشپزخونه رفتم و بعد از اینکه کتری رو تا نیمه آب کردم، زیر گاز رو روشن کردم. از داخل فریزر، نان در آوردم و گذاشتم بیرون تا یخهایش آب بشه.

کمی آب به سر و صورتم زدم. جلوی آینه ایستاده بودم، که صدای موبایلم بلند شد. حوله رو برداشتم و در حالی که دست و صورتم رو خشک می کردم، موبایلم رو از روی میز تلویزیون برداشتم.

-الو؟

+سلام گیتا.

-سلام سحر جان خوبی؟

+خوبم مرسی. تو خوبی؟

-اوهم. اقر بخیر! چي شده اول صبحي ياد من كردي؟

+من كه هميشه به يادتم كه بي معرفت!

-اره خب

+گيتا راستش زنگ زدم ببينم تو ميدوني كلاسها كي شروع مي شه؟

-از هفته ي ديگه شروع مي شه. ما ورودی بهمن هستيم عزيز. شنبه شروع كلاسهاست.

+مرسي گلم من هر چي توي سايت رفتم، خبري از تاريخ كلاسها نبود. مرسي عزيزم.

-خواهش مي كنم كاري نكردم.

+پس من جمعه باز بهت زنگ مي زنم تا هماهنگ كنيم. خدا حافظ

-خدانگهدار

گوشي رو قطع كردم و با خودم گفتم:

اينم از رفيق گرمابه و گلستون من! مگر اينكه كار داشته باشه زنگ بزنه!

صبحانه رو به همراه مامان خوردم. براش لقمه هاي كوچك مي گرفتم تا راحت تر بتونه ببلعشون... بعد صبحانه رفت جلوي تلويزيون نشست.

سفره رو جمع كردم و به اتاقم رفتم. باز هم چشمم به اون كارت و اسم روش افتاد. هنوز هم دو دل بودم. روي لبه تخته نشستم. دستم رو زير سرم گذاشتم و سرم رو به دستم تكيه دادم. چند لحظه اي توي همون حالت گذشت و من سخت توي فكر فرو رفته بودم. بالاخره تصميمم رو گرفتم.

موبايلم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. دستم به سمت دكمه اتصال نميرفت. نميدونم چرا اينقدر استرس داشتم. قلبم به شدت داشت تو سينم مي كوبيد. نهايتا هم انگشتم به روي دكمه اتصال لغزيد. بعد از چند بوق، صدای مردونه ای به گوشم خورد.

-الو بله؟

صدام رو صاف كردم:

+س.. سلام. اقاي هرندي؟

-خودم هستم بفرمایید.

+من..من صدری هستم.

کمی مکث کرد که گفتم:

+اونروز جلوی دفتر برادرتون بودم،خودتون کارتتون رو دادید.

-اوه بله خوب هستید خانم؟ببخشید من به جا نیاوردم.

+خواهش می کنم.

-خب چه کمکی از من ساخته است؟

+این دقیقا سوالیه که من می خواستم بپرسم.

-بسیار خب.شما تشریف بیارید شرکت.اونجا صحبت می کنیم.

+ببخشید؟

-ادرسش روی کارت هست.فردا راس ساعت ۴ عصر منتظرتونم خانم.روز بخیر

نگذاشت من حرفی بزنم و تماس رو قطع کرد.

گوشی رو روی تختم انداختم و خودم هم روی تخت نشستم.

"چیکار کنم؟یعنی برم؟اگه ادم مورد اعتمادی نباشه چی؟اگه قصد سویی داشته باشه چی؟"

انقدر با خودم فکر کردم که دیگه سرم درد گرفت.با دستم شقیقه هام رو مالیدم و سعی کردم کمی آرامش

خودم رو حفظ کنم و فکر و خیال رو دور بریزم.

نگاه دوم:

۲۱ بهمن ماه ۱۵:۳۰ ب.ظ:

برای آخرین بار،خودم رو توی آینه نگاه کردم.مانتوی بلند سدري،با مقنعه ی مشکی،ظاهری کاملا آراسته و

رسمی بهم داده بود.ترجیح می دادم توی اون محیط،هیچ آرایشی نداشته باشم تا کمتر جلب توجه کنم.

کیفم رو چک کردم.همه چیز رو برداشته بودم.نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون زدم.

به سمتش رفتم و روی شونش زدم.به طرفم برگشت:

-لیلا خانم من واقعا شرمندم همش مزاحمتون می شم.همین که تیمسار رو ببینم،باهاش صحبت می کنم تا پرستار جدیدی استخدام کنه.

لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

+عیبی نداره گلم.تو هم مثل خواهر کوچیکه من.من مراقب مادرت هستم.نگران نباش.اما اگه میذاشتی بیاد خونه خودم بهتر بود.

سرم رو پایین گرفتم.اون از حال من چه خبر داشت؟چه می دونست که تحمل نیشخند و تمسخر مردم رو ندارم؟نمی تونستم ببینم مادرم رو کسی اذیت کنه..!دستی کیفم رو توی دستم فشردم و شمرده شمرده گفتم:

-مرسی.همینکه مراقبشید کلی ممنونتونم.شما تنها کسی هستید که حال و روز مامان رو می دونید.من فقط به شما اعتماد دارم.

انگار که پی به فحوائ کلامم برد.باشه ای گفت و من رو تا جلوی در همراهی کرد.

-زود میام.کاری پیش اومد تماس بگیرید.

+باشه حتما

کمی نگاهش کردم.

-خداحافظ

+به سلامت

چشمم به ساختمون بلند، با نمای سنگی که خورد،سرم گیج رفت!

"شک ندارم که برای حتی اجاره چنین جایی هم،کلی پول باید صرف کرد!"

سوار اسانسور شدم.روی کارت رو نگاه کردم.

"طبقه ی ۸ام،واحد ۲"

دکمه ی طبقه ی ۸ رو زدم.توی اسانسور تنها بودم..پس می تونستم با خودم تمرین کنم تا چطور صحبت کنم.

لحظه ای بعد،با صدای "طبقه ۸ام"ی که توی اتاقک اسانسور پیچید،به خودم اومدم.

خدایا به امید تو..

در واحد ۲، نیمه باز بود. صدای قهقهه ی دخترکی از داخل اتاق، به گوشم رسید.

کمی نزدیکتر شدم. صدایی شنیدم که با عشوہ ی خاصی می گفت:

*زشته الان یکی میاد تو.

و بعدش هم باز خنده..

حس کنجکاویم، وادارم کرد تا بی اینکه تقه ای به در بزنم، در رو کامل باز کنم.

از دیدن صحنه ی روبروم، شرم سرتاسر وجودم رو فرا گرفت. سرخ شدم. چطور یه دختر می تونست انقدر

خودش رو حقیر کنه و زیر دست ادمای حریص و عوضی ای مثل این بندازه؟!

حالم بهم خورد. گر گرفته بودم. دیگه موندن توی اون فضایی که پر از ش*ه*و*ت و گناه بود رو جایز ندیدم.

خواستم از در بیرون برم که با اون دستای کثیفش، بازوم رو چنگ زد و مانع شد. به سمتش برگشتم. نمی

خواستم حتی چشمم به اون چشم های هیز و ه*ر*ز*ه اش بیفته.

با صدایی که از شدت تب گناه، ناهنجار شده بود، گفت:

-کجا میری خوشگله؟! بمون کارت دارم.

بازوم رو با شتاب از دستش بیرون کشیدم. دردم گرفت.

-ولم کن عوضی!

به سمت دیوار هولم داد. خودش رو به طرفم مایل کرد. نفس های کثیفش به صورتم می خورد. میچ دو دستم

رو گرفته بود و اجازه ی جُم خوردن هم بهم نمیداد. اون دختره که حالا سمت چپش ایستاده بود، مدام ازش

می خواست که ولم کنه. اما اون اعتنایی نمی کرد. صورتش بهم نزدیک و نزدیکتر می شد و من هم توی دلم

به خودم، به خاطر این همه عجز و ناتوانی در مقابل یه "انگل"، ناسزا می گفتم.

-خب خب..! داشتی فضولی می کردی کوچولو؟

سرم رو به طرف دیگری گرفتم.

داشتم تلف می شدم. دیگه تحمل نداشتم.

چشمام رو از ترس بستم و محکم بهم می فشردم مشون که با صدای داد یه مرد دیگه، فشار دستهایش از دور

دستم کم شد. حس کردم که ازم دور شده. صدای داد و بیداد به گوشم می خورد. صدای جیغ اون دختر و

شکسته شدن اجسام شیشه ای. من اما... من اما جرات نداشتم چشمهام رو باز کنم و چهره ی ناجی ام رو ببینم. اشک از زیر پلکهام سرازیر شد. دلم نمیخواست دیگه چشمهام رو باز کنم. اما ناچار بودم.. برای یک لحظه چشمهام رو باز کردم و فقط در ورودی رو دیدم. از جام بلند شدم و خواستم برم، که یکی صدام زد:

-خانم صدری...

به طرف صدا برگشتم. تمام وجودم از ترس می لرزید. پاهام جون نداشت.

-خانم صدری من.. من واقعا متاسفم. فقط یک ساعت اینجا نبودم.

وقتی دید قصد برگشتن رومو ندارم. اومد جلوم ایستاد.

نگاهش نمی کردم. فقط می خواستم برم. برم و از اون لجن زار فرار کنم.

-من واقعا شرمندم. آدمای دورم رو نشناختم. نگران نباشید اون عوضی دیگه نمیتونه به شما حتی نزدیک بشه.

بی اینکه جوابش رو بدم. نهایت قدرتم رو توی پاهام ریختم و دویدم.

حتی از اسانسور هم استفاده نکردم. نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم.. کجا میرم.. فقط می دویدم و اشک می ریختم.

به جلوی خروجی ساختمون رسیدم. اشک امانم نمی داد. صدای موبایلم بلند شد.

دستم رو بلند کردم و سوار تاکسی ای که جلوی پام ترمز زد شدم.

چشمهام تار شده بود. اشکهام رو با سرانگشت، کنار زدم و به شماره نگاه کردم. با دیدن اسم خانم داوری.. سریع گوشی رو جواب دادم.

-الو؟ چی شده لیلا خانم؟

+سلام عزیزم. چی شده؟ چرا انقدر مضطربی؟

-هی.. هیچی! مامانم.. مامانم طوریش شده؟

+نه جونم فقط مدام بونه ات رو میگیره میگه گیتا کجاست.

توی دلم گفتم:

"الهی قربون اون دلت بشم که با تمام مریضیت، بازم به دلت میفته که توی اوضاع بدی ام و نگرانم می شی"

-میشه گوشی رو بهش بدید؟

+اره عزیزم. صبر کن.

صداش از پشت گوشی میومد.

مریم خانم.. گیتاست بیا صحبت کن.

نه نه! گوشی رو اشتباه گرفتی.. گیتاست دیگه.. دخترته! صحبت کن الان قطع می شه ها!

-گیتا

با شنیدن صداش، ارامش عجیبی توی وجودم سرازیر شد.

+سلام مادرم. قریون اون صدای قشنگت بشم که داری حرف می زنی.

خندید و دیگه حرفی نزد. لیلیا خانم گفت:

-داره می خنده گیتا جان. الان دیگه خوبه. کار تو انجام بده انگار صداتو شنید، خیالش جمع شد.

+ممنونم. مراقبش باشید. من میام. خداحافظ

-باشه عزیزم. خدانگهدار

چند دقیقه ای گذشت که

راننده تاکسی از توی اینه نگاهم کرد. اخمهام توی هم رفت و خودم رو جمع و جور کردم. ناخودآگاه بهش غریدم:

-به چی زل زدی آقا؟ رانندگیتو بکن!

+خواهرم شما خب نگفتید کجا میخواید برید. الان چند بار دارم صداتون میزنم جواب نمی دید.

با شرمندگی گفتم:

-عذر میخوام. حق با شماست.

آدرس خونه ی تیمسار رو بهش دادم. باید باهاش حرف می زدم. نمی دونستم باید چیکار کنم. تنها پناه من بعد از خدا، پدر بزرگ سنگ دلم بود.

دستم رو روی زنگ فشردم.

-کیه؟

+گیتا ام.

-بفرمایید تو خانم

در باز شد.

حیات بزرگ خونه ی تیمسار رو رد کردم و وارد ساختمون شدم.

مارال اونجا بود.با دیدنم شوکه شد.

-خانم شما یید؟

اخمهام در هم رفت.خیلی جدی گفتم:

+پشت ایفون هم همینو گفتم.

سرش رو پایین انداخت.از من می ترسید.

+تیمسار کجاست؟

-همین الان عصرانه اشون رو میل کردند.توی اتاقشون اند.

از جلوی راهم،کنار زدمش.به سمت اتاقش رفتم.تقه ای به در زدم که گفت:

-بیا تو

وارد اتاق شدم.پشتش به من بود.روی ویلچرش بود و در حالی که به بیرون نگاه می کرد،چای می نوشید.

-سلام

فنجونش رو داخل نلبکی اش گذاشت و اون رو روی میزش گذاشت.دستی به چرخ ویلچرش زد و به سمت من برگشت.

خیلی خشک و سرد،گفت:

+اینجا چیکار می کنی؟

دلم گرفت.یعنی انقدر نفرت انگیز بودم براش که حتی جواب سلامم رو نمی داد و حالی ازم نمی

پرسید؟سکوتمو که دید،گفت:

+چی میخوای؟باز چیکار کرده؟

بغض راه گلوم رو سد کرد. اتفاق امروز، خیلی اذیتم کرد!! از طرفی هم تنهایییم... مگه من جز اون و مادرم، کی رو داشتم؟ چرا همش باید تحقیر می شدم؟!

صداش رو بلندتر کرد:

+لال شدی؟!

بغضم رو قورت دادم. باید ارامشم رو حفظ می کردم. سرم رو بالا گرفتم:

-بخاطر مامان اومدم.

+خب پس بازم کاری کرده!

با لحن تندی گفتم:

-نه!

نگاه غضبناکی بهم کرد:

+پس دیگه چه مرگتونه؟! چی از جونم می خواهید؟

داشتم زیر فشار روحی، له می شدم. دندونهام رو از حرص، بهم فشردم. فکم لرزید. اما بغضم رو نشکستم:

-فقط می خواستم بگم که براش پرستار بگیرید. من از هفته ی دیگه باید برم دانشگاه. مامان تنهاست. باید یکی مراقبش باشه.

+چشمتم کور. می خواستی مارال رو نندازی بیرون.

دیگه نتونستم این بغض لعنتی رو بیشتر از این نگه دارم. قطرات اشک، به سرعت روی گونه هام نشست. دستم رو روی گلوم گذاشتم تا این بغض رو خفه کنم. با صدای گرفته ای گفتم:

-شما پدرش هستید. چرا اینجوری می کنید؟! اون به شما نیاز داره.

از شدت خشم، به خس خس افتاده بود. مشت محکمی روی میز زد که صداش توی کل فضای اتاق پیچید.

-اون دختره ی عوضی دیگه بچه ی من نیست! ۲۰ ساله پیش برای من مرد.

بهش نزدیکتر شدم. دیگه کاملاً داشتم فریاد می زدم.

+به مادر من نگید عوضی! شما این حق رو ندارید! مادر من که ازارش به احدی نمیرسه! چرا؟ فقط بگید چرا باید مستحق چنین رفتاری باشه؟!

-می خوام بدونی اره؟ می خوام بدونی که چرا دیگه دختر من نیست ها؟!

خیلی جدی گفتم:

+آره میخوام بدونم! این حق منه که علت این رفتار رو بدونم.

چشمه‌هاش به خون نشسته بود. کلافه دستی توی موهاش کرد.

ویلچرش رو برگردوند و پشتش رو بمن کرد. سکوت کرده بود. انگار دلش نمیخواست هیچ حرفی بزنه.

مشتهای گره خورده اش رو می دیدم که داشت می لرزید و رگ هاش متورم شده بود. معلوم بود که حسابی عصبانیه!

اما برام مهم نبود. من بالاخره باید از گذشته مادرم می فهمیدم، تا بفهمم کی ام.. چی شد که امروز هستم.. و علت این موجودیتی که هیچ هویتی پشتش نیست.. چیه؟!!

تک سرفه ای کردم. به سمت کشوی میزش رفتم. از داخل کشو، چیزی در آورد و به سمتم پرت کرد. روی هوا قاپیدمش..

یه عکس بود.

بیشتر دقیق شدم. این.. این عکس.

-خوب نگاهش کن. می دونی کیه؟

چشمهای پر اشکم رو به چشمه‌هاش دوختم و منتظر توضیحش شدم.

هر لحظه با شنیدن داستانی که می گفت، بیشتر توی خودم فرو می رفتم و احساس خفگی می کردم. از خودم بدم میومدم... از زندگی بیزار شدم. زانو هام سست شد. روی زمین افتادم. اشک هام کم کم تبدیل به فریاد شد. فریادی که از یه بغض کهنه، نشات می گرفت.

بی اینکه به ادامه ی حرفای نیش دار و پر کنایه اش گوش بدم، خودم رو از روی زمین کندم و به سرعت از خونه اش خارج شدم. داد میزد و صدام میکرد که بایستم اما من..

فکر اینکه چقدر رقت انگیز بودم، یک لحظه رهام نمی کرد. توی کوچه های منتهی به خیابون، پرسه می زدم. حس کردم که کمرم خم شده. دستم به دیوار بود و دیگه سنگین قدم برمیداشتم.

نمیتونستم ادامه بدم. روی نیمکت پارک خلوت سرکوپه ای، نشستم. سرم رو به روی دستام تکیه دادم و در آرامش، اشک می ریختم. حرفهایش، در بستر قطاری از اتفاقات، جلوم رژه می رفت و مثل پتک توی سرم کوبیده می شد.

"تو یه ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه ای! اون مادر کثیف هم وقتی که ناپاک شد... از مقام فرزند من، عزل شد. حالا باز هم ازم هویت می خوای؟ نشونی می خوای؟"

برو و اون به اصطلاح پدرت رو که خون نجسش، توی رگهای جریان داره، پیدا کن!

اون جواب تمام سوالات رو میده"

من... من فرزند ح*ر*و*م* ی بودم. من نجس بودم. اما... مادرم...! اون چطور میتونه گناه به این بزرگی کرده باشه؟! نه. امکان نداره. نه..!

فکر و خیال داشت مغزم رو منفجر می کرد. سرم درد گرفته بود. شقیقه هام رو ماساژ دادم اما افاهه نکرد. از داخل کوله ام، بطری آب معدنی و قرص مسکن درآوردم.

قرص رو داخل دهانم انداختم. با دستهای لرزونم، بطری آب رو نزدیک دهانم کردم. یک آن قلبم، تیر دردناکی کشید. بطری از دستم افتاد. دستم رو روی سینه ام گذاشتم و یقه ام رو از شدت درد، توی چنگم گرفتم. چشمهام داشت سیاهی می رفت. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که موبایلم رو در بیارم و انگشتم رو روی آخرین شماره ای که باهام تماس گرفته بود، فشار بدم. اصلا نمیدونستم کی پشت خطه. بعد از دو بوق، جواب داد.

حالم خیلی بد بود. به سختی گفتم که:

-هر کی هستی، تورو خدا کمک کن. دارم می میرم. ادرس جایی که بودم رو دادم و نفهمیدم که چه جوابی از پشت خط، به گوش رسید. چون توی همونجا، از حال رفتم.

چشمهام رو به ارومی باز کردم. سوزش بدی رو روی دستم حس کردم. به دستم نگاه کردم.

سُرم بهم وصل بود. سرم رو چرخوندم و متوجه حضور شخصی کنار تختم شدم. سرش رو روی تختم گذاشته بود و خوابیده بود. چهره اش مشخص نبود. اما میشد فهمید که یه مرده!

داشتم نگاهش می کردم که با صدای پرستار که گفت "بیدار شدی؟"، او هم سراسیمه سرش رو بالا گرفت. از دیدنش، جا خوردم.

-ش..شما..!

از جاش بلند شد.دستش رو داخل جیبش برد و گفت:

+با دریافت تماستون،سریع خودم رو رسوندم اونجا.انگار که فشار زیادی روتون بوده.دکتر می گفتند که استرس براتون سمه!

سعی کردم بشینم اما موفق نشدم.سریع اومد کنار تختم و متکامو پشتم صاف کرد و کمکم کرد تا بشینم. حالت چهره ام تغییر کرد.اخمهام درهم گره خورد:

-ممنون.شما می تونید برید.

+خانم صدری!من بابت کاری که کارمندم کرد،وافعا عذرمیخوام.نمیدونم چطور باید توی روتون نگاه کنم. سعی کردم کنترلم رو حفظ کنم.دور از ادب بود به کسی که جونمو نجات داده بود،توهین کنم. گفتم:

-لطفا دیگه راجع بهش حرفی نزنید.میشه دکتر رو خبر کنید؟

کمی مکث کرد و بعد هم سریع به دنبال دکتر رفت.با اومدن دکتر،برگه ی مرخصی ام هم،امضا شد. رو به هرندی کردم و گفتم:

-بازهم میگم..خیلی لطف کردید.

و به سمت در اتاق رفتم،تا برم و هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کنم که...

صدام زد:

+خانم صدری؟

به طرفش برگشتم:

-بله؟

کمی نزدیکتر شد و گفت:

+نوشته هاتون..

حرفش رو قطع کردم:

-فراموشش کنید.منصرف شدم.

+اما..

-خدانگهدار

بی اینکه دوباره بینمش، از بیمارستان خارج شدم. الان دیگه خیلی بهتر بودم..!
دیگه احساس ضعف نداشتم..! یهو یاد مامان افتادم. خیلی دیر کرده بودم. برای همین هم، سریع به سمت خونه
راه افتادم. نیم ساعت بعد، به خونه رسیدم.

کلید رو توی در چرخوندم که لایلا خانم از خونه روبرویی بیرون اومد.

-سلام گیتا جان.. بالاخره اومدی؟

به طرفش برگشتم. متعجب از اینکه چرا توی خونه ی ما نبود، نگاهش کردم:

+بله

-عزیز مامانت خوابه. منم اومدم خونه تا غذای متین رو بدم و باز برم پیشش، که تو اومدی.

+باشه ممنونم زحمت کشیدید

میخواست به حرف بگیرم. اما من حوصله ی هیچی رو نداشتم. برای همین، خودم رو ناراضی از وضعیتی که
توش بودیم نشون دادم. متوجه کلافگیم شد و حرفش رو قورت داد. به داخل خونه رفتم.
مامان توی اتاقش خوابیده بود. نمیدونم چرا.. اما ازش عصبانی بودم. از اینکه اگه حرفای تیمسار راست می بود
و مادرم...!

مشتی به دیوار کوبیدم. لعنت به این زندگی.

عکسی که تیمسار بهم داده بود رو از جیب مانتوم در آوردم. نگاهش کردم.

دستی رو عکس کشیدم.

چقدر زیبا بودی..! از تو بعیده..! نه! تو مرتکب چنین گناهی نشدی. من به تو ایمان دارم.

اما صدایی توی ذهنم پژواک شد:

"اگه راست باشه چی؟ اگه تو بچه حرومی باشی چی؟"

عصبی، عکس مامان رو گوشه ای پرت کردم. سرم رو رو به آسمون بلند کردم:

-خدایا..!من از کی بپرسم؟از کی؟

این حق من نیست!این زندگی حق من نیست!

اشکهام از گوشه ی چشمم چکید و گونه ام رو گرم کرد.

گوشی رو برداشتم.شماره ی تیمسار رو گرفتم.بالاخره جواب داد:

-الو؟!تو کجا گذاشتی رفتی دختره ی سرکش؟

بی اینکه جواب سوالش رو بدم ،گفتم:

+می خوام برم روسیه!مامانم ام می برم.

سکوتی طولانی..نفسی عمیق کشید!

-چطوری می خوای بری؟

+این کاریه که شما باید انجام بدید.من باید برم.برای هویتم..!برای پی بردن به زندگی مادرم.برای..برای

نمیتونستم اسمشم به زبون بیارم.اسم کسی که حتی نمیدونستم کیه!واژه ای غریب،به نام "پدر"!

-برای؟

+برای پیدا کردن پدرم!

خنده ی عصبی ای کرد و گفت:

-خیلی خب!می فرستمتون برید،گورتونو گم کنید.این آخرین کاریه که در حقتون می کنم.من خیلی ساله

که این مایه ننگ رو از زندگیم پاک کردم.

اشکهام امانم رو بریده بود.اما صدای لرزونم و سعی کردم صاف کنم تا متوجه حالم نشه.

-کی می فرستینمون؟

+هفته ی آینده.ویزای تحصیلی برای تو آماده می شه.برای اونم چند ماه پیش دعوت نامه اومده.یکی از

دوستای عوضیش براش فرستاده.انگار خبر نداره که دیوونه شده.

فریاد زدم:

-اون دختره!چطور دلت میاد اینو بگی؟هیچ تحقیقی کردی؟هیچوقت خواستی بفهمیش؟هیچ وقت بهش

فرصت دادی که توضیح بده؟گذاشتی بی گناهیش ثابت بشه؟

اینو گفتم و نداشتم دیگه حرفی بزنه. تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرتش کردم روی زمین.

وقتی کمی حالم جا اومد، به سمت حمام رفتم. زیر دوش آب گرم ایستادم. حمام پر از بخار شده بود. صداش بازهم توی سرم پیچید. چشمهام رو بستم. دستم رو روی دو گوشم گذاشتم. نمیخواستم حتی از درونمم صدایی بشنوم. صدایی که بیانگر حقایق تلخی بود. اما به وضوح شنیده می شد:

"۲۰ سالش بود که شوهرش دادم به پسر دوستم. به ۶ ماه نکشید درخواست طلاق داد. آبروی من جلوی دوستم رفت. بی هیچ مهریه ای طلاقشو گرفتم. سیمین خیلی پشتش در میومد. می گفت که حتما پسره بچمو اذیت می کرده...! هیچی نگفتم. ۷ سال گذشت. فرستادمش توی صدا و سیما. خبرنگاری می کرد. یه روز اومد گفت می خوام برم...! می خوام برم روسیه. مخالفت کردم. اما کله شق تر از این حرفا بود. رفت...! رفت و دیگه برنگشت. ۱ سال گذشت. به اصرار سیمین، رفتم دنبالش... تصادف بدی کرده بود. "تکان مغزی" ماحصل این تصادف بود... و اون بچه ..."

سرم رو به طرفین تگون دادم. نمی خواستم بشنوم. چرا صداش قطع نمی شد؟

چرا هنوز هم صداش میومد؟!

روی زمین سر خوردم. زانو هام رو بغل کردم. توی خودم فرو رفتم. قطرات اشکم، در بین قطرات آبی که روی صورت و بدنم می چکید، گم شد.

چشمم به یه چیزی افتاد...! دستم رو به طرفش دراز کردم. توی چنگم بود. روی شاهرگم نگهش داشتم. فقط یک اشاره... یک اشاره برای پایان این زندگی جهنمی، کافی بود. پلکهام رو روی هم فشردم. آب دهانم رو به سختی قورت دادم. که صدایی درونم گفت:

"نه!! بخاطر مادرت... بخاطر ثابت کردن بی گناهی... به خاطر پدرت... بخاطر پی بردن به هویتت...! باید محکم باشی! باید!"

اه...! العنتی.

تیغ رو پرت کردم به طرف دیگه. پشیمون شدم. این دنیا برام هیچ مفهومی جز "درد"، نداشت. تنها علت نفس کشیدنم، مادرم بود. اون بمن احتیاج داشت. پس باید زندگی می کردم.

یک هفته بعد... اسفند ماه:

بلیط ها رو به سمتم پرت کرد. توی صورتم خورد. اما هیچی نگفتم. خم شدم و بلیط ها رو از روی زمین برداشتم. ویزا و پاسپورت هردومون هم داخل اون دو تا پاکت بود. (ناچار شدم که ترک تحصیل کنم و به روسیه برم. شاید می تونستم اونجا ادامه تحصیل بدم... از تنها دویتم... سحر، هم برای همیشه خداحافظی کردم).

مستقیم به چشمهای عبوس و مغرورش نگاه کردم. نمیدونم چرا.. اما من با وجود تمام این بی اعتنایی هاش، دوستش داشتم. اون هم پدر بزرگم بود. هم پدرم! ناخودآگاه به طرفش کشیده شدم. نگاهم نمی کرد. جلوی پاش زانو زدم. سرم رو نزدیک دستهایش بردم و بوسه ی نرمی روی دو دستش زدم. سریع دستش رو عقب کشید.

- برو. زودتر برو.

سرم رو بالا آوردم. لبخند محزونی به روش زدم و گفتم:

+ من بهتون ثابت می کنم که مادرم پاکه! که من بچه ی ..

حرفم رو قطع کرد.

- بسه! نمیخوام چیزی بشنوم.

از روی زمین بلند شدم. روبروش ایستادم.

+ ببخشید... ببخشید اگه مایه عذاب و دردسرتون بودم. و ممنون که برام پدری کردید.

بغض راه گلو مو سد کرده بود. اما اون همچنان خشک و جدی بود. حتی نگاهم نمی کرد. در آخرین لحظه ای که از در خارج می شدم، برای اولین بار لفظ عجیبی بکار بردم:

- خداحافظ "بابایی"

با نگاه شوکه ای، بدرقه ام کرد. در اتاق رو بستم و به سمت ماشینی که جلوی در خونه منتظرم بود، رفتم و واردش شدم. مامان کنار پنجره نشسته بود و به آرومی بیرونو نگاه می کرد.

ماشین با صدای من، به حرکت دراومد. ۳ ربع بعد، به فرودگاه رسیدیم. انگار مامان میدونست داریم از ایران میریم. شاید برای چند ماه.. شایدم برای همیشه.

تیمسار حتی بدرقه امونم نیومد. من رو دید اما مامان رو... نه!

حس کردم که مامان توی خودش از خونه ی تیمسار تا خود فرودگاه، با چهره ای ناراحت، توی سکوتی مطلق فرو رفته بود. این مواقع، باید به حال خودش میذاشتمش. پس حرفی نزد.

۳:۳۰ بامداد. هواپیمایی ایرفلوت. پرواز ایران-مسکو:

بعد از چک شدن بلیط هامون، من و مامان کنار هم و در قسمت میانی هواپیما، جا گرفتیم.

نگاهی به مامان انداختم. دستش رو توی دستم فشردم:

-مامانم؟

جوابی نداد. انگار هیچ جوهره قصد شکستن سکوتش رو نداشت. منم دیگه حرفی نزد.

ساعت ۷ صبح بود، که هواپیما توی فرودگاه مسکو، به زمین نشست.

از پله های هواپیما پایین میومدیم. که مامان یهو حال عجیبی شد.

بازوی منو محکم چسبید. داشت می لرزید و مدام این جمله رو تکرار می کرد:

نه..! نرو نرو تنهام نذار.

دستش رو فشردم. آرامم گفتم:

-مامان.. من اینجام نترس.

نگاه پر از وحشتش رو بهم دوخت. دلیل ترسش رو نمی دونستم. با صدای مردم پشت سرمون که می گفتند:

برید کنار دیگه ما میخوایم رد شیم...

مامان و با خودم از پله ها پایین بردم. اما یک لحظه هم منو ول نمی کرد و همچنان به خودش می لرزید.

از شخصی که کنار در ورودی فرودگاه ایستاده بود، راهنمایی خواستم. اونهم تمام مراحل که باید توی

فرودگاه طی می کردم رو برام توضیح داد. (زبان انگلیسی خیلی زیاد به کارم می اومد).

تشکری کردم و به سمت ترمینال B، که مختص پروازهای خارجی بود، رفتیم.

پلیس های گمرک، خیلی کند کار انجام می دادند. توی چهره اشون کوچکترین، لطافتی دیده نمی شد و

لبخند توی صورتهاشون، گم شده بود.

از دیدنشون کمی ترسیدم. زانوهام سست شد. اما باید محکم می ایستادم.

بعد از طی کردن گیت پلیس، به سمت بخش تحویل باز و اون کانالهای سبز و قرمز رفتیم. منو یاد فرودگاه ایران انداخت.

وسایل چندانی همراهمون نبود. بیشتر لباس های مامان بود تا من..!

وسایلمون رو تحویل گرفتیم. از اونجا به سمت کانتینر دیگه ای رفتیم و بعد از گرفتن کارت پرواز..!

با پرواز بعدی به مقصد سن پترزبورگ رفتیم. حدودا یک ساعت بعد... رسیدیم.

برام جای تعجب داشت که هیچ کدوم از تابلوهای اونجا، انگلیسی نبود و این کار رو برام سخت کرد. مجبور بودم تا همینکه به تابلویی بر می خوردم، از یکی بپرسم. هرچند مردمان فوق العاده خشک و بی احساسی داشت که تماما سعی در خودنمایی و تظاهر داشتند.

بالاخره با تحویل وسایلمون، از فرودگاه پترزبورگ خارج شدیم. تاکسی های زیادی جلوی فرودگاه ایستاده بودند.

مامان نگاهی به اطراف کرد. لبخند غریبی روی لبش جا خشک کرد. پس داره یه چیزایی یادش میاد و این کمی امیدوارکننده بود. من که تا رسیدن به پترزبورگ، حرفی باهاش نزده بودم، صدایش زدم:

-مامان...! اینجا رو می شناسی؟

نگاهم کرد. توی چشمهام زل زد و گفت:

+بردنش...! بردنش!

گیج شدم. مامان حرفهای گنگی می زد. برام قابل درک نبود. فکرم مشغول شد.

تاکسی ای گرفتم و آدرس هتلی که تیمسار برامون رزرو کرده بود رو به راننده دادم. خوشبختانه، انگلیسی بلد بود.

فاصله ی زیادی از فرودگاه تا شهر، نبود. حدود ۲۰ دقیقه بعد، رسیدیم.

مامان از پشت شیشه ماشین، بیرون رو نگاه می کرد و لبخند می زد.

باورم نمی شد که این شهر اینقدر زیبا باشه.

کرایه رو حساب کردم و قبل از ورود به هتل، کمی با مامان، بیرون ایستادیم. دور و اطراف رو نگاه می کردیم.

یاد کتابی که در رابطه قدمت این شهر خونده بودم، افتادم..! خط به خطش یادم بود. واقعا که خیلی دقیق توصیفش کرده بود.

"پترزبورگ یکی از زیباترین شهرهای دنیاست که از گنجینه های تمدن بشری، محسوب می شود".

دقیق هم همین بود.

نفس عمیقی کشیدم..! با یک دستم چمدونمون رو کشیدم و با دست دیگه ام، بازوی مامان رو گرفتم و با خودم به سمت هتل بردمش.

هتل دار، مدارکمون رو گرفت و بعد از چک کردن اونها، بهمون خوش آمد گفت. کلید اتاق رو به یکی از خدمتکارها داد و ازش خواست تا وسایلمونو به اتاقمون ببره و ما رو تا اتاق، راهنمایی کنه.

هتلی بزرگ و مجلل بود. تیمسار برامون سنگ تمام گذاشته بود.

تمام دیوارهاش، از سنگ کهربایی رنگ بود. مبلهای راحتی لوکسی هم توی لابی بزرگ هتل چیده شده بود. همه چیز توی اون هتل، بی نظیر بود.

وارد اتاق شدیم. کمی انعام از یوروهای که داشتیم، به اون خدمتکار دادم و اونهم رفت.

مامان جلوی در اتاق ایستاده بود و در و دیوار و نگاه می کرد.

من اما از شدت خستگی، خودم رو روی تخت دو نفره ی وسط اتاق، پرت کردم.

متوجه مامان شدم که سرجاش خشکش زده بود. به نقطه ای خیره شده بود و با دست راستش، روی بازوی چپش می کوبید. مشخص بود که عصبیه.

پوف! باز چیشده؟!!

از روی تخت بلند شدم. کش و قوسی به کمرم دادم و سعی کردم تمام خستگی این چند ساعت پرواز رو.. با یک حرکت، از تنم بیرون کنم.

دستش رو گرفتم. به خودش اومد. لرزش نامحسوسی در سرتاسر بدنش پیچید.

دستی روی پیشونیش گذاشتم:

-مامانم! چرا تب داری؟!!

نگاه پر از ترس و تنشش رو بهم دوخت. دونه های عرق رو روی پیشونیش به وضوح می دیدم. دستم رو رها کرد و روی زمین، کنار میز چوبی کنار تخت، نشست. توی خودش جمع شده بود. زانوهایش رو بغل کرده بود و خودش رو به جلو و عقب، تکیه می داد.

رفتم کنارش نشستم. موهای توی صورتش رو کنار زدم و گفتم:

-خوبی مامان؟! برمت دکتر؟

سرش رو به نشانه نفی تکون داد. ناراحتش بودم. طاقت دیدن حال خرابش رو نداشتم.

بوسه ای روی پیشونیش زدم. دستی زیر بازوش گرفتم و کمکش کردم که روی تخت بخوابه. پتو رو روش کشیدم. بالای سرش نشستم و سرش رو نوازش کردم. انقدر این کار رو ادامه دادم تا به آرامش رسید و خوابش برد.

نفس عمیقی کشیدم و به فکر فرو رفتم.

باید به فکر یه پرستار مورد اعتماد و مجرب می بودم. برای پیدا کردن بابا، مامان باید تنها می موند. نمیتونستم با خودم ببرمش.

از جام بلند شدم. لباسهامون رو داخل کمد جابجا کردم. حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم. دو ربع بعد... از حمام بیرون اومدم. حس تازگی داشتم. حالم حسابی جا اومده بود. مامان هنوز خواب بود.

با دیدن حالت چهره اش، ناخودآگاه لبخند شیفته ای روی لبم نشست.

موهام رو خشک می کردم که یهو. یاد چیزی افتادم. سریع به سمت کیفم رفتم. تمام اجرای کیفم رو روی زمین ریختم. لابه لای وسایلم، دنبال یه تیکه کاغذ بودم.. کاغذی که عکس اون مرد، روش حک شده بود. بعد از کلی جست و جو کردن، بالاخره پیداش کردم. از داخل جیب مانتوم هم، عکس مامان رو بیرون کشیدم. نگاهی به عکس مامان کردم. چقدر پیش زمینه ی عکس.. شبیه پیش زمینه عکس اون مرد بود.

نه...!!...ام.. امکان نداره.

دستم لرزید. عکس مامان از دستم افتاد. شوکه شده بودم. باز هم روی عکس خم شدم. چنگی زدم و از روی زمین برداشتمش.

با تردید، عکس ها رو کنار هم گذاشتم.

درسته!! این.. این مرد...

گلووم خشک شده بود. احساس خفگی داشتم. نفسم به شماره افتاده بود.

پس این عکسی که مادر جون به من داد.. درواقع پدر منه؟!!

اما دست اون چیکار می کرد؟ چرا اقا جون از وجود اون عکس بی خبر بود؟! چرا و هزاران چرای دیگه که یکجا به مغزم هجوم آورده بود.

یک دستم به یقه ی لباسم بود و از هیبت دردی که توی سینم پیچید، اون رو چنگ می زد. و دست دیگرم نوازشگر چهره ی مادر زیبا و پدر گمشده ام شد.

روی زمین از حال رفتم.

من موندم با یک تکه عکس و یک اسم... از یک لفظ... به اسم "پدر" کسی که بهر قیمتی که بود، باید پیداش می کردم.

حالم هر لحظه بدتر می شد. توان هیچ حرکتی رو نداشتم. حس می کردم که غم عالم مثل بختکی سمج، روی دلم افتاده و قصد کشتنم رو داره.

چند نفس عمیق... دیگه چیزی نفهمیدم.

با حس خنکای قطرات آبی که به صورتم پاشیده می شد، چشمهام رو کم کم باز کردم.

مامان بالاسرم نشسته بود و به صورتم آب می پاشید. احساس ضعف داشتم. با این حال، روی زمین نشستم. نگاهش کردم. دستش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم. نگرانم شده بود. خندید و گفت:

-بیدار شدی.

بغلش کردم:

+آره مامانم بیدار شدم. (از خواب مرگ... که ای کاش مرده بودم).

دوباره نگاهم به سمت عکس ها کشیده شد. خیز بردم تا عکس ها رو بردارم، اما مامان که انگار تا قبل از اون، متوجه عکسها نشده بود... اونها رو دید. زودتر از من، اقدام کرد و اونها رو برداشت.

به سمتش رفتم تا عکس ها رو ازش بگیرم. اما پسم زد. عکس خودش رو بی اینکه نگاهی بهش بندازه، گوشه ای پرت کرد. اما عکس اون مرد... یا شایدم .. "پدر" رو توی دستاش گرفت. دستاش شروع به لرزیدن کرد. دو گوشه ی عکس رو توی مشت‌هایش می فشرد. طوری که لبه های عکس، تا شده بود. اشک توی چشم‌هایش حلقه بست. آروم گفتم:

-مامان؟

نگاه پر از اشکش رو به چشمهام دوخت. اما بلافاصله، مجدداً به عکس خیره شد. دستی روی عکس کشید. جلوی صورتش گرفتش و بیشتر دقیق شد. زیر لب جملاتی رو تکرار می کرد که من هیچی ازشون نمی فهمیدم.

-بردنش! نرو..! انه.

انگار با دیدن اون عکس، چیزی برایش تداعی می شد چرا که هر لحظه حالش داشت بدتر می شد. حلقه ی اطراف چشمش، قرمز شده بود. تمام اجزای صورتش، می لرزید. لبها.. چونه.. پلکها...

عصبی شده بود. باز هم داشت شوکه عصبی بهش وارد می شد، که عکس رو با زور، از دستش بیرون کشیدم. فریاد می زد و عکس رو می خواست. من اما عکس رو گوشه ای که دستش بهش نرسه، پرت کردم. نوازشش کردم.. به سختی تونستم آرومش کنم. از خودم عصبانی بودم. نباید اون عکس رو می داشتم جلوی دستش. نباید اون عکس رو می دید..

قرصه اش رو از داخل وسایل برداشتم و بهش دادم. اینطور نمی تونستم ادامه بدم! باید فکری اساسی برای مامان می کردم. با این فکر، گوشی تلفن توی اتاق رو برداشتم. دکمه ی ۳ رو فشردم.
-بفرمایید خانم؟ امری داشتید.

+خسته نباشید. می خواستم ببینم چطور می تونم یه پرستار استخدام کنم؟

-شما باید به مراکز مربوط به همین امور مراجعه کنید. اگر بخواید، می تونید از راننده ی هتل بخواید تا به اون مراکز ببرتون.

+اوه.. می تونم؟

-بله البته. الان راننده می خواید؟

+بله اگه امکانش هست...

تماس رو قطع کردم و ساعتی بعد، به همراه مامان، به یکی از مراکز درمانی پترزبورگ رفتیم. راننده به عنوان مترجم ما، همراهمون اومد. (مرد میانسالی بود و ۲۰ سالی می شد که از تاجیکستان، برای اقامت به روسیه اومده بود). تمام مراحل اداریش رو برامون انجام داد.

بعد از اینکه خیالم از بابت مامان راحت شد، از پرستارش خواستم تا از فردای اونروز، کارش رو شروع کنه. وقتی فهمید که ما توی هتل اقامت داریم، کمی شوکه شد و بدقلقی کرد، اما بالاخره با پیشنهاد مبلغ گزافی که بهش دادم، قبول کرد.

بیست و سوم می -روسیه- سن پترزبورگ:

به آدرسی که روی تکه دستمال کاغذی ای نوشته بودم، نگاه کردم.

فاصله ی زیادی با ما نداشت. امروز، دقیقا ۳ ماه بود که اینجا، توی همین کشور و با خرج تیمسار که هر ماه، برامون پول می فرستاد، زندگی می کردیم. برامون یه خونه کوچیک خریده بود. بعد از اومدنمون به روسیه، انگار که نبودمون رو بیشتر حس می کرد. دیگه مثل قبل، سرد و عصبی نبود. هر هفته حداقل ۳ بار باهام تماس می گرفت. لحنش نرمتر شده بود. اما همچنان صلابت و جدیت خودش رو حفظ می کرد...!

به طرف حال رفتم. پرستار مامان، مشغول غذا دادن به اون بود. به سمتش رفتم و ازش خواستم تا وقتی که برنگشتم، مادرم رو تنها نذاره. اون هم قبول کرد.

بوسه ای به پیشونی مامان زدم و از خونه، خارج شدم.

بعد از ۳ ماه، کم و بیش، زیر و بم خیابونها، دستم اومده بود. ولی همچنان با زبان این کشور، غریب بودم و هیچ جوهر نمی تونستم با کسی ارتباط برقرار کنم.

بنابراین مجبور بودم که هربار که می خواستم جایی برم، از آقای احدی، راننده هتلی که کارهای مربوط به استخدام پرستار پاره وقت برای مامان رو انجام داده بود، کمک بخوام و اون هم بی هیچ اعتراضی، قبول می کرد تا کمکم کنه. خوشحال بودم از اینکه یکی رو توی این کشور غریب داشتم تا یاریم کنه.

از آقای احدی خواستم تا ماشین رو سر خیابون همون آدرس، متوقف کنه.

از ماشین پیاده شدم. نگاه دیگه ای به آدرس انداختم.

خونه ی اول.. خونه ی دوم.. تا خونه ی دوازدهم، خیابون رو طی کردم. بالاخره رسیدم جلوی در همون خونه ای که دنبالش بودم. نگاهی به پلاک خونه و نام مالکش انداختم.

"مک کندی"

خودشه!

دستم رو به سمت زنگ، دراز کردم. اما قبل از فشردن زنگ، مردد شدم. انگشتم رو جمع کردم. کاغذ آدرس رو توی دست دیگه ام فشردم. مچاله شد.

احساس بدی داشتم. می ترسیدم.. ترس از ترد شدن... ترس از گمراه شدن..

نگاهی به نمای سنگی ساختمون انداختم.

سنگهای سفید با رده های قهوه ای. باغچه ی کوچکی که اطرافش رو فَنس کشیده بودند و البته ورودی ساختمون که با گلهای پیچکی که تا حوالی پنجره های ساختمون، تاب خورده بود و اوج گرفته بود...

چشمهام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم، بالاخره بعد از چند دقیقه، دستم به سمت زنگ رفت و اون رو فشردم.

یکبار... دوبار... سه بار... هرچقدر که زنگ در رو فشردم، هیچکسی در رو باز نکرد.

کمی عقب عقب رفتم، روی پنجه پام ایستادم و گردنم رو تا جایی که می شد، بالا کشیدم تا شاید داخل خونه رو بتونم ببینم، اما انگار هیچ خبری نبود.

به حالت معمولم برگشتم، ایستادم و به دیوار تکیه زدم، نگاهی به آدرس روی دستمال، انداختم.

"این آدرس کاترینه... شاید بتونه کمکی بهت بکنه!"

ا.. انمی تونست یکم بیشتر از این کاترین برام بگه؟! انقدر تند تند گفت که حتی نتونستم کاغذ پیدا کنم.

چند دقیقه ی دیگه هم اونجا ایستادم، اما وقتی دیدم خبری نیست، به سمت ماشین رفتم. آقای احدی، کلاهی که به سر داشت رو، روی صورتش گذاشته بود، و به حالت دست به سینه، نشسته بود. صورتش رو اون کلاه، کامل پوشش داده بود. برای همین نمی تونستم ببینم که خوابه یا بیدار. تقه ای به شیشه ماشین زدم. تکونی خورد و به خودش اومد. سریع، دست برد سمت سویچ و قفل ماشین رو باز کرد.

رفتم و عقب ماشین نشستم. در حالی که داشت استارت می زد، از توی آینه نگاهم کرد:

-چیشد دخترم؟ تونستی چیزی پیدا کنی؟

داشتم گوشه ی ناخنم رو می کردم. عصبی بودم...

+نه متأسفانه!

-گفتی که پدر بزرگت، آدرس دقیق داده که!

کلافه نگاهی به بیرون انداختم و درختهای سر به فلک کشیده ی کنار خیابون رو که با حرکت ماشین، دور و دورتر می شدند، نظاره کردم.

وقتی سکوت رو دید، دیگه حرفی نزد. خواست به سمت خونه بره، اما ازش خواستم تا سر خیابونی که به اندازه چند دقیقه تا خونه فاصله داشت، نگه داره.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-ممنونم عمو. شما می تونید برید. من اینجا کمی کار دارم.

+مسیر رو که بلدی؟ گم نشی.

لبخند زدم و گفتم:

-نترس عمو من مثل کفتر حلد می مونم. هر جا برم، باز برمیگردم سر خونه اولم.

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-مسیر رو بلدم

+باشه پس کاری داشتی، بی توجه به وقت.. باهام تماس بگیر

-حتما. ممنونم. پس خدانگهدار تا بعد

در حالی که ماشین داشت کم کم راه می افتاد، تک بوقی برام زد و رفت.

نگاهی به روبروم و دقیقا اون سمت خیابون و بعد از اون به چراغ راهنما... انداختم.

با قرمز شدن چراغ و سبز شدن اون شکلک عابر پیاده، روی خط کشی ها به راه افتادم.

جلوی داروخانه ایستادم. برگه ی داروهای مامان رو از کیفم در آوردم و وارد داروخانه شدم. زبان روسی رو بلد نبودم، بنابراین انگلیسی صحبت کردم و وقتی داروهای مورد نظرم رو خریدم، از داروخانه بیرون اومدم.

اما همین که، دستم رو از دستگیره ی در، جدا کردم... یه موتور سیکلت، با شتاب بدی، محکم زمینم زد.

روی کتفم افتادم. تمام داروها روی زمین ریخت. درد کتفم اونقدر شدید بود که تا قفسه ی سینه ام هم، می سوخت.

نمی تونستم از جام بلند بشم. مردم، تک و توک دورم جمع شدند. یه خانم جوون، کمک کرد و داروها رو از روی زمین جمع کرد... یه شخص دیگه هم، زیر بغل سمت چپم (جایی که آسیب ندیده بود) رو گرفت و کمک کرد تا بلند بشم.

روی پا ایستادم. اما همچنان کتفم درد داشت و هر لحظه، دردش بیشتر می شد. داشتم با دست چپم، لباسهام رو می تکوندم، که صدایی شنیدم:

-خانم؟!

نمی فهمیدم چی می گه.. اما به چشمه‌هاش گه نگاه کردم، متوجه شدم که در تیر رس نگاهش ایستادم. پس فهمیدم با منه! با این حال، با دست به خودم اشاره کردم و به انگلیسی گفتم:

+با من هستی؟!!

نزدیکتر شد.. انگار فهمید که روسی بلد نیستم، برای همین هم، شروع کرد به انگلیسی حرف زدن:

-حالتون خوبه؟!

با تعجب نگاهش کردم:

+ممنون

خندید و گفت:

-منظورم کتفتونه!بی احتیاطی از من بود..

اوه..پس اون بود که به من زده بود!چقدر من بی توجه بودم.

اینبار با دقت بیشتری،نگاهش کردم.

موهای خرمایی و بلندی که بلندیش تا روی شونه هاش می رسید.ته ریش داشت..چشمهایش یشمی بود..یشمی بود واقعا؟!درست می دیدم یا شایدم خطای دید بود؟!هرچی بود که به نظرم یشمی اومد.استیلش بد نبود.نه چاق بود و نه لاغر..چیزی بین این دو!تپیش معمولی بود و اولین چیزی که بیشتر از همه به چشمم خودنمایی کرد،گردنبندی بود که به گردن داشت.

زنجیز کلفتی داشت و شی ای شبیه به "علامت فربر" به زنجیرش متصل بود.

با صدای اون پسر،به خودم اومدم.

-خانم شما حالتون خوب نیست؟!می رسونمتون بیمارستان.

نگاهی به اطراف کردم.مردم متفرق شده بودند..من بودم و پسری که ادعا می کرد،به من زده.

دست چپم رو روی کتف راستم کشیدم.عجب دردی داشت!یک لحظه از شدت درد،چشمهام رو محکم روی هم فشردم.بهم نزدیکتر شد و تا خواست بهم دست بزنه،خودمو عقب کشیدم.

اخمهام رفت تو هم،که گفت:

-اوه..می بخشید فقط قصدم کمک و جبران مافات بود.

+مشکلی نیست.من خوبم.می تونید برید.

-اما..!

+نگران نباشید.من شکایتی از شما ندارم.

با همون وضعیتم،از کنارش رد شدم و رفتم.

به سختی خودم رو تا خونه رسوندم.

"آشلی" پیش مامان بود و داشت براش کتاب می خوند.

خوشحال بودم که با وجود آشلی، مامان خیلی آروم بود.

وقتی آشلی متوجه حضورم شد، به سمتم دوید و من رو به آغوش کشید (از زمانی که به عنوان پرستار مامان استخدامش کرده بودم، خیلی باهام اُخت شده بود... دختره تنهایی بود و مجبور بود با کار کردن، خرج خونوادشو بفرسته به آمریکا)!

همین که بغلم کرد، آخ بلندی گفتم و از شدت درد، تمام اجزای صورتم جمع شد.

نگران، منو از خودش جدا کرد:

-چی شد گیتا؟!

لبخند کم جونی بهش زدم:

-چیزی نیست!

داروهای مامان رو روی میز گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم.

آشلی گفت:

+همیشه همینجوری ای! چرا آخه تو انقدر آرومی دختر؟!

با لبخند، وارد اتاقم شدم.

خیلی خوب شد که آشلی رو تمام وقت، پیش خودمون نگه داشتم. اون خونه نداشت و شبها توی بیمارستان می خوابید... منم به یه پرستار برای مامان، نیاز داشتم..! یه توافق عادلانه!

جلوی آینه ایستاده بودم و سعی داشتم هر جور شده، پیرهنم رو دربیارم. اما نتونستم. درگیر کلنجر رفتن، با پیرهنم بودم که نفهمیدم، آشلی کی وارد اتاقم شد. سریع به سمتم اومد و در حالی که پیرهنم رو در می آورد گفت:

-چرا صدام نزدی گیتا؟! تو چرا انقدر سختی؟

داشت حرف میزد، که یهو حرفش رو خورد! دستی روی کتفم کشید که آخ ام بلند شد.

-گیتا.. چرا کتفت انقدر کبود و خون مرده شده؟

سریع، گوشه لباسم رو روی کتفم انداختم و گفتم:

+چیزی نیست.

دستم رو پس زد و دوباره کتفم رو نگاه کرد.

-اوه.. گمون کنم در رفته باشه. خیلی درد می کنه؟

+نه!

همین که این کلام از دهانم خارج شد، با دستش، کتفم رو نگه داشت و استخون ترقوه ام رو توی چشم بهم زدنی، فشرد.. که تقی صدا داد.

من اما از درد، تنها مشت هام رو گره کردم.. لبم رو گزیدم ولی حتی کوچکترین اعتراضی نکردم.

-جا افتاد

نگاه پر ظنّ ام رو بهش دوختم.

به لکنت افتاد.

-ب.. بشین اینجا تا یه چیزی بیارم، کتفتو ببندم.

خواست بره که مچش رو گرفتم. بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-خب.. خب من اینکار رو از پدرم یاد گرفتم. اون یادم داد که چطور کتف جا بندازم.

به سمت خودم برگروندمش.

+آشلی.. می دونی که از آدم دروغگو هیچ خوشم نمیاد

-بخدا دروغ نمیگم گیتا. پدرم اینکار رو بلد بود و یاد من و خواهر برادر ام داد.

نکاهش کردم. به چشمه اش خیره شدم.

همیشه چشمها.. آدم رو لو میدند. اما این چشمها، صادق بود. بی غل و غش! پس گفتم:

+می تونی بری

سریع از اتاق بیرون رفت. دستم رو به کتفم گرفتم. دیگه دردی نداشت.. به شکل دورانی، چرخوندمش. هیچ

اثری از درد چند دقیقه پیش، نبود!

لبخند کم جونی، گوشه لبم نشست!

پس به کارش وارد.

آشلی، کتفم رو با پارچه ای، محکم بست. ازش تشکر کردم و خواستم که به مامان، چیزی نگه! اونم بی هیچ سوالی، قبول کرد!

چند روزی از اتفاقی که برام افتاده بود، می گذشت. کتفم کاملا خوب شده بود و هیچ اثری از ضربه ی وارده، نمونده بود.

اونروز، بار سومی بود که به آدرس کاترین، سر میزدم. دو بار قبلی، همش به در بسته می خوردم. پس امیدوار بودم که بالاخره کاترین رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

کلاه نقابدار مشکیم رو به حدی پایین کشیدم که حتی چشمهام هم دیده نمی شد. به سمت مامان رفتم. کنار آشلی، توی حال خوابیده بود. کتابی که توی دستهای آشلی جا خشک کرده بود رو از دستش بیرون کشیدم. پتویی روش انداختم و پتوی مامان رو روش مرتب کردم.

جلوی در، مکث کوتاهی کردم. نفس عمیقی کشیدم و از خدا طلب کمک کردم.

دیگه مزاحم آقای احدی نمی شدم و خودم هر جا می خواستم برم، می رفتم.

کل مسیر رو با قدمهایی تند، طی کردم.

ساعت نزدیک ۸ صبح بود که نفس نفس زنان، جلوی خونه ی کاترین، رسیدم!

روی پله ی جلوی در خونه اش، نشستم.

کلاهم رو از سرم برداشتم و باهاش صورتم رو باد زدم. هوای روسیه، کمی گرم شده بود. هرچند که اکثرا سرد بود...!

نگاهی به ساعت انداختم. ۲ ساعتی می شد که توی همون حالت مونده بودم. کم کم داشتم ناامید می شدم، که صدای باز و بسته شدن در، از پشت سرم به گوش رسید.

سریع از جام بلند شدم. سرم رو برگردوندم. خانمی تقریبا ۵۰ ساله، به محض دیدن من، خواست در رو ببندد که سریع خودم رو جلوی در رسوندم و با دستم، مانع بسته شدن در شدم.

خانم... صبر کنید

فشار دستاش رو روی در بیشتر کرد. کتفم داشت از جا کنده می شد. درست جایی که در رفته بود! فکر می کردم خوب شده اما با این فشار، حس کردم تا مغز استخونم سوخت. در لحظه ی آخری که داشت در بسته می شد، گفتم:

+مریم مریضه! من دخترشم..! بخاطر خدا

و دستم رو از لای در برداشتم.

دستم رو روی کتفم گرفتم و محکم فشردم. اینجوری کمی از دردم، کم می شد.

ناامید شدم. چقدر بد شانس بودم. کاترین، کلید حل معمای زندگیم بود. اما...!

یهو در باز شد. زن، سرش رو از لای در بیرون آورد. نگاهی به اطراف کرد و کمی سرک کشید. نگاهش به من افتاد.

مثل آدمی که می خواست خودش رو قایم کنه، یواشکی گفت:

-بیا تو.

از جلوی در کنار رفت. به آرومی وارد خونه شدم.

زن به سمت آشپزخونه رفت. با رفتنش، نگاهی به اطراف خونه انداختم.

خونه ای که با نمای بیرونش، کاملاً فرق داشت.

داخل خونه، بیشتر شبیه شهر اموات بود. تمام اسباب خونه، پر از خاک بود. هیچ چیز، اون جلای اصلیش رو نداشت.

با رفتن خاک توی دهانم، به سرفه افتادم.

با دستم گرد و خاک جلوی صورتم رو پس زدم. چشمم به پیانویی که گوشه ی اتاق خاک می خورد، افتاد.

پس پیانو هم می زد. مشغول دید زدن اطراف بودم، که اون زن، در حالی که سیگاری گوشه ی لبش بود، به سمتم اومد. پوک محکمی به سیگارش زد.

-چطوری پیدام کردی؟!

به لبهای کبودش، چشم دوختم. انقدر که سیگار کشیده بود، لبهایش به سیاهی می زد. زیر چشمهایش، گود بود. پیشونیش، پر بود از خطوط عمیقی که سنش رو به رُخ می کشید. در کل قیافه ی معمولی و حتی ترسناکی داشت. بیشتر شبیه معتادها بود تا یه زن متمدن و شیک.

-با توام

+بله؟!!

با یک گام بلند، نزدیکم شد. کمی خودش رو بالا کشید تا هم قدم بشه. دود سیگارش رو توی صورتم فوت کرد.

به سرفه افتادم. خندید و از کنارم رد شد. به سمت مبلهایی که با ملحفه های سفید، پوشیده شده بود، رفت. دو تا از ملحفه ها رو برداشت. روی مبل نشست و رو بمن گفت:

-بشین!

مردد، روی مبل رو بروش نشستم.

-خب؟!!

+امم...! من! یعنی شما؟! کاترین شماييد؟

یک پاش رو روی اون یکی انداخت:

-خودمم! گفתי دختر مریمی! چطور پیدام کردی؟!!

+دعوت نامه..

کمی چشمه اش رو تنگ کرد. توی صورتم دقیق شد، که ادامه دادم:

+برای مامان فرستادید.

سیگارش رو توی جاسیگاری چوبی کنار دستش، گذاشت و خاموشش کرد.

+من دعوت نامه ای نفرستادم.

شوکه شدم. پس...

به نقطه ای خیره شدم و حرفهای تیمسار رو توی ذهنم حلاجی کردم. اون گفت که دعوت نامه ی مامان رو کاترین فرستاده، با این حساب، باید خود کاترین هم با خبر می بود، اما چرا می گفت که کار اون نبوده؟!!

-بگیر اینو بخور!

نگاهم به کاترین، که شربت به دست، روبروم ایستاده بود، افتاد. کمی مکث کردم. که گفت:

-نترس دختر! چیزی نریختم توش

دستش رو پس نزد و لیوان رو از دستش گرفتم. برای اینکه بهش ثابت کنم چنین منظوری نداشتم، لاجرمه شربت رو نوشیدم. لیوان رو روی میز گذاشتم و تشکر کردم. از جام بلند شدم. رو بهش گفتم:

+خواهش می کنم خانم مک کندی.. اگر چیزی می دونید، به من بگید. پس کی اون دعوت نامه رو فرستاده؟!

دستش رو جلوی صورتش گرفت. پوفا!

-دختر.. من اون دعوت نامه رو نفرستادم.

کلافه شدم:

+پس کی فرستاده؟!

-چرا انقدر اطمینان داری که دعوت نامه ای در کار بوده؟!

+برای اینکه مامان از طریق همین دعوت نامه، تونست همراه من تا روسیه بیاد.

دستی توی موهایش فرو برد. لحظه ای بعد، گفت:

-خیلی خب! من فرستادم! فقط می خواستی همینو بدونی؟!

"پس چرا نفی اش می کرد؟!"

+نه. آدرس.. آدرس مامانو از کجا داشتید؟!

دستی توی جیبش کرد و سیگار دیگه ای رو درآورد. گوشه ی لبش گذاشت و در حینی که فندک رو روشن می کرد، گفت:

-از کارت پستالهایی که هیچوقت فرستاده نشد.

ای خدا!! این چرا اتقدر با ایهام حرف می زد؟!

+منظورتونو نمی فهمم.

پُک محکمی به سیگار زد و ازش کام گرفت:

-مریم برای مادرش کارت پستال می گرفت و چند سطری هم براش می نوشت. اما هیچوقت اونها رو نمی فرستاد.

+آخه چرا باید مامان اینکار رو می کرد؟!

بی تفاوت گفت:

-چون از باباش فراری بود. نمی خواست پیداش کنن! می گفت اینجا راحتتره.

پس تیمسار از اول هم با مادرم اینطور بوده؟!

سکوت و قیافه ی درهم ام رو که دید، گفت:

-انگار خیلی کنجکاوی که راجع به مادرت بدونی!

و زیر لب، طوری که من نشنوم، گفت:

درست شبیه "ایوان"!

اما من شنیدم. به سمتش رفتم. جلوی پاش، روی دو زانوم نشستم و گفتم:

+خانم... تو رو به خدا برام بگید! شما پدرمو می شناسید؟!

لبخند کجی روی لبش نشست. از جاش بلند شد و گفت:

-می تونی بری دیگه! الان توی وضعیت خوبی نیستم. باشه بعد حرف می زنیم.

به طرف در اشاره کرد. بهش نگاه کردم:

+قول می دم که وقتتونو نگیرم! تو رو به هرچی می پرستید کمکم کنید.

عصبی شد، با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

-برو دیگه لعنتی! برو!

و روی زمین سُر خورد. دو دستش رو روی سرش حلقه کرد و با صدای بلند، گریه کرد.

آهسته، به طرفش قدم برداشتم. مردد، دستم رو به سمتش دراز کردم.

+خانم...!

دستم رو محکم پس زد.

-برو بیرون!

برای لحظه ای، به خودم لرزیدم. دستم رو کنار کشیدم و گفتم:

+باشه میرم! اما فردا میام. شما تنها کسی هستید که می تونه کمکم کنه!

سکوت کرده بود و فقط گریه می کرد. موندن رو جایز ندیدم و به سرعت از خونه اش بیرون زدم.
عصبی بودم. کل عصبانیت رو سر تکه سنگ کوچیکی که وسط حیاط بود، خالی کردم و محکم به سمت دیگه
ای پرتش کردم.

لعنتی...!

از در خونه بیرون زدم. ذهنم آشفته بود. سرم حسابی درد گرفته بود. به سمت فروشگاه‌ای که سر خیابون
بود، رفتم.

یک لحظه چشمهام تار شد. دنیا دور سرم به چرخش افتاد. دستم رو به دیوار گرفتم. کمی نفس آزاد کشیدم و
وارد فروشگاه شدم.

بطری آبی از داخل یخچال برداشتم و بعد از اینکه توی قسمت صندوق، پولش رو حساب کردم، روی یکی از
صندلی هایی که روبروی شیشه ی فروشگاه قرار داشت، نشستم.

کیف و کلاهم رو کنارم گذاشتم. بطری آب رو یک نفس سر کشیدم.

چرا انقدر حالم بد بود؟! سر درد، امانم رو بریده بود. دستم رو تکیه گاه سرم کردم و شقیقه هامو مالیدم.

همینطور که شقیقه هام رو ماساژ می دادم، صدای موبایلم بلند شد. از داخل کیفم بیرون کشیدمش. نگاهی به
شماره انداختم.

"تیمسار".

حوصله ی هیچ بحثی رو نداشتم. بنابراین، جواب ندادم.

بعد از چند دقیقه، گوشیم دوباره زنگ خورد. اینبار، بی اینکه نگاهی به شماره بندازم، عصبی گوشی رو
برداشتم. دکمه اتصال رو زدم و با عصبانیت گفتم:

-الو؟!

+سلام خانم صدری!

موبایل رو از گوشم جدا کردم. نگاهی به شماره انداختم.

"هرندی کوچیک"

-بفرمایید

+خوبید خانم؟

-زنگ زدید که همینو بپرسید؟!

انگار که از لحنم رنجید، چون گفت:

+ببخشید فقط خواستم بگم که نوشته هاتون رو توی شرکتتم جا گذاشته بودید. مطالعه کردم شون. باید بگم که فوق العاده بود.

از تعجب، چشمهام گرد شد:

-چی؟!

+درست شنیدید. من حاضرم نوشته هاتون رو چاپ کنم. فقط شما برای عقد قرارداد تشریف بیارید شرکت برادرم.

کمی مکث کرد و گفت:

+چون شرکت خودم، باعث رنجیده خاطر شدن شما می شه و من اینو نمی خوام

بی توجه به حرف آخرش گفتم:

-اما برادرتون...

+نگران اون نباشید. خودش نوشته هاتون رو تایید کرد. راضیش کردم تا کارتون رو بخونه

شوکه شده بودم. باورم نمی شد که بالاخره زحمات شب و روزم، مورد توجه قرار گرفته بود.

+الو؟ خانم صدری؟

-ببخشید. بله؟

+نگفتید کی تشریف میارید.

یهو یادم افتاد که ایران نیستم. مثل یه بادکنک، تمام شوقم، به یکباره خوابید:

-متأسفانه من ایران نیستم

نفس عمیقی کشید. سکوت کرده بود. انگار داشت فکر می کرد. گفتم:

-بهر حال ممنون از لطفتون.

+نمیتونید برگردید؟!

-نه..کار مهمی دارم که باید انجام بدم.ممنون از توجهتون.شعرهامم باشه پیش شما امانت.اگر برگشتم میام پسشون می گیرم.اگرم که نیومدم...

اگرم نیومدم،باشه برای خودتون.به جبران لطفی که در حقم کردید.

به وضوح از صداش می شد فهمید که ناراحته.

+مطمئن باشید که از دل نوشته هاتون به بهترین شکل ممکن،نگهداری می کنم.براتون آرزوی موفقیت می کنم.

-ممنون از لطفتون.من دیگه باید قطع کنم.خدانگهدار

+خدانگهدار

تماس رو قطع کردم.گوشی رو توی مشتم فشردم و بهش خیره شدم.

چه شانسی داشتم من.تا ایران بودم هیچکسی نگامم نمی کرد...حالا که اومدم اینجا...!هی.

کولم رو از روی میز برداشتم.خواستم بلند بشم که در اثر سرگیجه،یک لحظه نزدیک بود بیفتم که حس کردم،دستی دور بازوم حلقه شد و مانع افتادنم شد.

وقتی کامل،تعادل رو حفظ کردم،سرم رو بالا گرفتم و به فردی که کمک کرده بود،نگاه کردم.

اون هم بمن خیره شده بود.چقدر چهره اش آشنا بود.شاید اونهم به همین فکر می کرد،چون با دقت توی صورتم،زل زده بود.

بازوم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

صاف ایستادم و بی اختیار،به فارسی گفتم:

-ممنون

و از کنارش رد شدم.یه لحظه به خودم اومدم و یادم افتاد که فارسی حرف زدم.رومو به طرفش برگردوندم تا به انگلیسی تشکر کنم که با لب باز کردن اون،در جا خشکم زد.

به فارسی گفت:

+کاری نکردم..

و در حالی که توی چشمهام زل زده بود،لبخند زد.به دستم اشاره کرد و گفت:

-کتفتون..

نگاهی به کتفم انداختم.گفت:

-خوب شد؟!

یهو یادم افتاد.این همون پسری بود که هفته ی قبل،باهاش تصادف کرده بودم.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

+شما..شما فارسی حرف می زنید؟!پس چرا اونروز...

میان حرفم پرید و گفت:

-خب چون شما فارسی حرف نزدید.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

+بهرحال ممنون

خواستم برم که جلومو گرفت.توی صورتش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

-برید کنار...می خوام رد بشم

+شما همیشه انقدر به اطرافتون بی توجهید؟!دارم فکر می کنم که ممکنه از یه سیاره دیگه باشید؟!

عصبانی شدم.اخمهام رو توی هم گره کردم و گفتم:

-از سر راهم برید کنار

خودش رو کنار کشید و با دستش به جلو اشاره کرد و با اشاره ی دستش،بدرقه ام کرد:

+لطفا دفعه ی بعد،بیشتر به اطرافتون دقت کنید.اینجوری پیش برید،دیگه چیزی ازتون باقی نمی مونه

این رو گفت و جلوتر از من،از فروشگاه بیرون زد.

عجب آدمی بود.از کجا فارسی بلد بود؟!اصلا از کجا یهو پیداش شد؟!

توی همین فکرها بودم،که گوشیم دوباره زنگ خورد.

اه..ایاید خطی که برای ایران بود رو خاموش می کردم.

باز هم تیمسار بود.نمیدونم چرا هیچ حوصله اش رو نداشتم.پس رد تماس زدم و به سمت خونه راه افتادم.

مامان بیدار بود و داشت به آشلی که هنوز خواب بود، نگاه می کرد.

به سمتش رفتم و با صدایی بلند، طوری که آشلی از خواب بیدار بشه، گفتم:

-سلام مامانم. بیدار شدی؟!

خندید و گفت:

+آره

آشلی همچنان خواب بود. به طرف آشپزخونه رفتم. از داخل کابینت، یه بسته قرص مسکن برداشتم. در کابینت رو از عمد، محکم بهم کوبیدم. که اینبار، آشلی سریع از خواب پرید:

+کیه؟! چی شد؟

لبخند کجی زدم و در حالی که قرص رو به کمک آب به ته حلقم می فرستادم، گفتم:

-ساعت خواب! بخواب یکمی

وحشت زده، از جاش بلند شد. دستی به موهایش کشید و بعد هم پیرهنش رو مرتب کرد:

+..سلام گیتا! کی اومدی؟

به سمتش رفتم. روی شونش زدم و گفتم:

-اینجوری مراقب مامان منی؟! توو خواب؟؟

شرمنده، سرش رو پایین انداخت و گفت:

+ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد. الان میرم غذاشونو آماده می کنم.

و از کنارم رد شد و سریع به سمت آشپزخونه رفت.

کنار مامان نشستم. شونه ای از روی میزش برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهایش. از اینکار خیلی خوشش می اومد.

همزمانی که موهایش شونه می زدم، یاد حرف کاترین افتادم:

"درست شبیه ایوان"

یعنی... یعنی پدرمو می شناخت؟!

چند دقیقه ای گذشت و من توی فکر بودم. با صدای آشلی به خودم اومدم:

-بسه بابا موهاشو کندی دیگه

نگاهی به دستم که شونه توش بود، کردم.

اصلا حواسم نبود که چه قدر وقت گذشته و من دارم موهای مامان و شونه می زنم.

شونه رو گوشه ای گذاشتم. بوسه ای روی موهای مامان زدم و از جام بلند شدم.

رو به آشلی گفتم:

-غذای مامان رو بده. من میرم کمی بخوابم. خیلی خسته ام!

+باشه حتما. برو بخواب

به سمت اتاقم رفتم. خودم رو روی تختم پرت کردم و با کلی فکر و خیالی که طی این چند هفته، به ذهنم هجوم آورده بود، به خواب رفتم.

با سر و صدای آشلی، از خواب بیدار شدم.

گردنم خشک شده بود. کمی به طرفین تکونش دادم و با تقی که صدا داد، حس بهتری پیدا کردم.

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم. به طرف هال رفتم. آشلی و مامان داشتند تلویزیون می دیدند و می خندیدند.

از شادی مامان، منم شاد شدم. لبخند زدم.

این نهایت ابراز شادی من بود.... "یه لبخند کم جون و زودگذر!"

به سمت دستشویی رفتم. آبی به سر و صورتم زدم و با حوله، از دستشویی خارج شدم.

همزمانی که داشتم صورتم رو خشک می کردم، نگاهم به ساعت افتاد.

۵بعد از ظهر بود... چقدر زیاد خوابیده بودم.

آشلی تا متوجهم شد، گفت:

!-..بیدار شدی؟! بذار غذا تو گرم کنم

+نمیخورم!میل ندارم

-مگه می شه؟!گرسنه که نمی شه بمونی

نگاه عصبی ای بهش کردم و گفتم:

+آشلی تو مامانمی یا زنمی؟!چرا مثل این کدبانوها رفتار می کنی؟!منم مثل خودت یه دخترم.می تونم برای خودم غذا گرم کنم.تو فقط و فقط مراقب مامانم باش.

و با خشم حوله رو به طرفی پرت کردم و به اتاقم برگشتم.

خودمم از رفتار خودم پشیمون شدم.اما خب...لازم بود!یکم زیادی داشت باهام صمیمی می شد!باید حدش رو می دونست.

روی تختم نشسته بودم،که چشمم به عکس مامان و بابا افتاد.

با چسب،بهم وصلشون کرده بودم و به کمک سوزن،روی بُرد... توی اتاقم وصلش کرده بودم.

به سمت عکس رفتم و دستی روش کشیدم.ناخودآگاه دلم خواست که چهره ام رو با چهره ی بابام مقایسه کنم.

عکس رو از روی بُرد برداشتم و جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم.

عکس رو کنار صورتم گرفتم.انگار بار اولی بود که خودم رو می دیدم.چقدر این چهره برام غریبه بود...انگار به تنها چیزی که هیچوقت توجه نکرده بودم،چهره ام بود.

چشمهای خاکستری-طوسی.گونه های برجسته...بینی گوشتی ای که متناسب با صورتم بود.موهای مشکی و بلند...که بلندیش تا گودی کمرم می رسید.

پوست سفیدی که کمی به زردی می زد.

نگاهم رو روی عکس چرخوندم.

چشمهام درست شبیه پدرم بود.حتی فرم بینیم.اما موهام شبیه مادرم بود.مشکی مثل شب!

داشتم موهامو پشت سرم می بستم که تقه ای به در خورد.

-بیا تو..

آشلی وارد اتاقم شد و با شرمندگی گفت:

+گیتا باور کن قصد بدی نداشتم.راجع به من اشتباه فکر می کنی!

توی چشمهایش نگاه کردم و جدی گفتم:

-من فکری راجع بهت نکردم.خوشم نمیاد که انقدر دور و برم بپلکی!فقط پرستاری مامانو بکن!نه پرستاری منو.من خودم دست دارم و غذامو گرم می کنم.

اشک توی چشمهایش حلقه بست.خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

+خیلی خب.ببخشید...!تند رفتم!فقط می خوام اخلاقمو بدونی.من احتیاجی به ترحم ندارم.

-من اما قصد ترحم نداشتم.تو مثل خواهرمی..نگرانتم.هیچی نمی خوری.همش میری بیرون و با خستگی برمیگردی خونه.حتی هنوز دنبال کارهای دانشگاهتم نرفتی!مادرت مدام بهونتو می گیره!بهم حق بده.من نمی خوام ناراحتیتو ببینم

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

-حق با توه!اینروزا انقد درگیرم که پاک یادم رفته درس و زندگیمو.

دستش رو فشردم و گفتم:

-ببخش منو بخاطر اخلاقای گندم.

لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

+درکت می کنم عزیزم.ناراحت نباش.

من مراقب مادرت هستم.

به روش لبخند زدم و ازش تشکر کردم.

اونم از اتاقم رفت.

اصلا کنترلی روی رفتارم نداشتم.انگار دنبال یه کسی می گشتم تا کل دق و دلیمو سرش خالی کنم و این وسط کسی نبود جز...آشلی بیچاره!

پلیور سفید و بلندی پوشیدم و کلاه مشکیمو انداختم روی سرم.موهام اما آزادانه دورم ریخته بود.کتونی هامو پوشیدم و قبل از اینکه بقیه بیدار بشن،از خونه بیرون زدم.

خیلی استرس داشتم. دلم نمی خواست حتی لحظه ای دیر برسم. بیست دقیقه ای، دویدم. تا بالاخره ساعت ۹ صبح، رسیدم جلوی خونه ی کترین. کمی ایستادم تا نفسم جا بیاد.

بعد از چند نفس عمیق، زنگ رو فشردم.

اینبار در کمال تعجب، دیدم که کترین بی هیچ پنهون کاری ای، در رو باز کرد و ازم خواست تا برم داخل.

بی معطلی، وارد خونه اش شدم.

اونروز چهره اش از بار قبل، محزون تر بود. نمی دونستم چه غمی توی این چشمها بود...! نگاهم رو از صورتش گرفتم و به طرف دیگه ای انداختم.

چشمم به فضای داخل خونه که افتاد، حسابی شوکه شدم. همه جا تمیز و مرتب بود. دیگه اثری از اونهمه خاک و بهم ریختگی، دیده نمی شد. نگاه متعجبم رو که دید، گفت:

-همین دیشب کار تمیز کردنش تموم شد. کارگر گرفتم.

نگاهش کردم که گفت:

-چرا نمی شینی؟!

روی کاناپه ی نارنجی-سفیدی که کنار آشپزخونه بود، نشستیم. اون هم بعد از اینکه یه فنجان قهوه برام آورد، روبروم نشست.

+ممنونم.

بی هیچ حرفی، تنها به چشمهام خیره شد.

لحظه ای بعد گفت:

-چهره ات با پدرت مو نمی زنه. البته بهتره بگم تلفیقی از هردوی پدر و مادرت هستی! ولی بیشتر شبیه پدرتی.

با شنیدن این حرف، فنجان قهوه ای رو که تا نزدیک لبم آورده بودم ..روی میز گذاشتم.

+شما پدرم رو می شناسید؟!

لبخند زد و گفت:

-بهتر از خودش...

نور امیدی ته دلم روشن شد. پس می تونست آدرسی از پدرم بهم بده، گفتم:

+می شه بیشتر برام بگید؟!

-بخوام از قدیما بگم، می شه ازش کتاب نوشت. حوصلشو داری؟!

با اشتیاق تمام، دست به سینه شدم و گفتم:

+البته...! من سروپا گوشم.

نفس عمیقی کشید. به سمتی خیره شد و بعد از دقیقه ای، لب باز کرد:

-درست ۲۰ سال پیش بود... حادثه ای اتفاق افتاد که هنوز هم با تداعیش، حالم دگرگون می شه. حادثه ای که بخاطرش، هزاران بار آرزوی مرگ کردم.

توی شب برفی، وقتی توی راه برگشت به پترزبورگ بودیم، ماشینمون به گاردریل خورد و چپ کرد.

"سکوت کرد. آب دهانش رو با صدا قورت داد و دستش رو روی سینهش گذاشت. مشخص بود که با یادآوری گذشته، چه عذابی داشت می کشید... خواستم کمکش کنم که دستم رو گرفت و گفت که می خواد ادامه حرفاشو بگه. منم متقابلا کاری رو کردم که می خواست... به حرفاش گوش دادم!"

-همسر و پسر ۷ سالم رو از دست دادم. من موندم و یه دنیای بزرگ... پر از غم و تنهایی. ناراحتی اعصاب گرفته بودم. حتی به خاطر ضعف اعصاب، مدتی توی بیمارستان بستری شدم. هیچ کسی رو نداشتم تا تنهائیم رو پر کنه. هربار خواستم خودکشی کنم و خودمو خلاص کنم. اما نشد... پدر و مادری هم نداشتم تا بهم کمک کنند. هر دوی اونها رو سالها قبل ترش، از دست داده بودم.

درست زمانی که توی اوج بدبختی و زندگی اسف بارم بودم... با مریم آشنا شدم.

دختر کنجکاو و جسوری که بعنوان خبرنگار، به روسیه اومده بود. گفت که می خواد از زندگی من یه گزارشی مثل مستند بسازه. و این شد باب آشنایی بیشتر من و مادرت.

"با یاد مامان، بغضی راه گلوم رو سد کرد. پس مادر من اینطوری بوده؟! یه همچین زنی بوده؟! کسی که به اطرافیانش بیشترین توجه رو داشته؟!"

نقریبا هر روز بعد از ظهر، به خونه من میومد. من براش حرف می زدم و اونهم برام از خانوادش و از زندگیش می گفت. از اینکه یه ازدواج ناموفق داشته. از اینکه چه پدر خشن و سختگیر و چه مادر مهربون و دلسوزی داره... اونجا بود که فهمیدم، هستند آدمهایی که شاید بیشتر از من غم نداشته باشند... اما مسلما کمتر هم ندارند.

،یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه،گفت:

-آها!بخشید پاک یادم رفت که ازت پذیرایی کنم.

+نه نه من راحتم.چیزی نمی خوام.

به فنجون قهوه ام اشاره کرد و گفت:

-اینم که سرد شد.از بس پر حرفی کردم.

+عیبی نداره.من خواستم که برام حرف بزنید.پس مشکلی نیست.

به روم لبخند زد و گفت:

-من بابت رفتار دیروزم ازت عذر می خوام.اصلا حال خوبی نداشتم.

می خواستم سوالی ازش بپرسم اما روشو نداشتم.داشتم با خودم کلنجا می رفتم که چطور سوالم رو بپرسم که گفت:

-می دونم الان داری با خودت می گی که چرا اینطوری بودم؟!

پوفا!

-من ۲ ساله که اعتیاد دارم.

یهو سرم رو بالا گرفتم.با چشمهایی که از شدت تعجب داشت از حدقه بیرون می زد،بهش نگاه کردم.

لبخند محزونی زد و سرش رو پایین گرفت.

-فکر می کردم که با مواد،دردم تسکین پیدا می کنه.اما نمی دونستم که دردهام رو دو چندان می کنه و من رو ضعیف و ضعیف تر!

این زن مگه چقدر زجر کشیده که دیگه تاب و توانش رو از دست داده؟!

نگاه پر سوالم رو بهش دوختم.که گفت:

-خب!فکر کنم برای امروز کافیه

خواستم حرف بزنم که گفت:

-فقط...فقط اگه میشه،می خوام مریمو ببینم.من...من...

با درموندگی، ادامه داد:

-من خیلی بهش بد کردم. باید ببینمش.

+اما مادرم مریضه. هیچکسی رو که به گذشتش مربوط باشه، به یاد نیاره.

-خواهش می کنم. به جبران چیزایی که برات گفتم.

+حرف شما صحیح. اما شما که هنوز چیزی نگفتید. و مهمتر از همه چیزی که دنبالشم رو...! هر وقت تمامش رو برام گفتید، منم می برمتون پیش مادرم.

پاکت سیگارش رو از کنار دستش برداشت. یه نخ سیگار بیرون آورد و روشنش کرد. دو، سه، پُک که به سیگار زد، گفتم:

+میشه خاموشش کنید. دودش اذیتم می کنه.

نگاهش بین سیگارش و من... چرخید! لبخندی زد و سرش رو تکیه داد.

و سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد.

دو دستش رو در هم قلاب کرد و پای چپش رو روی پای راستش انداخت.

-اگه اینکارها رو نمی کردی... شک می کردم که دختر مریم باشی.

نگاه سوم:

وقتی دید که سمج تر از این حرفام، گفتم:

-باشه برات می گم. اما باید یه قولی بهم بدی.

+چی؟

-اینکه بهر قیمتی شده، منو ببری پیش مریم.

بی هیچ فکری قبول کردم. اونهم ادامه داد:

-یکروز که مریم، اومده بود پیشم... به طور اتفاقی، ایوان هم اینجا بود.

+یعنی... یعنی پدرم؟!

سرش رو به نشونه ی تایید تکیه کرد. که گفتم:

+پدرم با شما چه نسبتی داشت؟

-برادرم بود.

انگار که برق چند صد ولتی، به تمام تنم وصل کردند. تمام تنم لرزید. منتظر چشم به لبهاش دوختم که گفت:

-بعد از مرگ پدرم، من تقریباً ۳ ساله بودم. مادرم برام می گفت: یه شب که برای کار، بیرون از خونه رفته بوده، بچه ی نوزادی رو توی مسیرش می بینم که توی یه سبد، کنار سطل زباله، رهانش کرده بودند.

"قلبم به درد اومد... اما خودم رو کنترل کردم و به ادامه حرفاش گوش دادم".

مادرم، اون بچه رو میاره تو خونه خودمون و بزرگش می کنه. من نصف بیشتر عمرم رو با ایوان زندگی کردم. مثل برادر کوچکترم دوستش داشتم. تا اینکه..

+تا اینکه چی؟!

از جاش بلند شد. به سمت اتاقش رفت و لحظه ای بعد، با یه چیزی شبیه به کتابچه، برگشت. کتابچه رو روی پام گذاشت و گفت:

-تا اینکه "رابرت"، از پیشمون رفت.

چشمهام رو تنگ کردم و دقیقتر بهش خیره شدم.

+رابرت؟؟

هیمن لحظه بود که موبایلم زنگ خورد. من همینطور، به صورت کاترین خیره شده بودم که گفت:

-نمی خوای جواب موبایلتو بدی؟

به خودم اومدم. نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم. آشلی بود. نگران دکمه اتصال رو زدم و سریع گوشی رو کنار گوشم گرفتم:

-الو آشلی چی شده؟

آشلی در حالی که صداس از شدت گریه، دورگه شده بود، گفت:

+گیتا! مامانت..!

با شنیدن اسم مامان، از خود بی خود شدم.

بی اینکه به ادامه ی حرف آشلی گوش بدم، گفتم:

-اوادم

و گوشی رو قطع کردم. انقدر نگران مامان بودم، که نفهمیدم چطور از خونه کاترین بیرون زدم و به سمت خونه دویدم.

تنها صدای کاترین رو در آخرین لحظات شنیدم که می گفت:

-چی شد؟! کجا می ری؟ مریم چش شده؟

با دیدن مامان... جلوی درگاه در، زانو زدم.

لبهام خشک شده بود. قلبم تیر می کشید. نمی توانستم نفس بکشم. با اینحال، به سختی خودم رو کنار جسم بی جونش رسوندم.

آشلی رو از کنار مامان پس زدم. دست لرزونم رو به سمت صورتش بردم. صورتش سردِ سرد بود. هول شدم. دو انگشتم رو زیر گردنش گرفتم.

نبض نداشت... مچ دستش.. پشت پاش... کشاله ی رانش... دیگه نبض نداشت.

نفهمیدم کی صدای گریه ام بلند شد. خودم رو از مامان جدا نمی کردم. نمی خواستم باور کنم.

آشلی دستش رو روی شونم گذاشت. محکم به طرف دیگه ای پرتش کردم و داد زدم:

-با مامانم چیکار کردی لعنتی؟! چرا دکتر رو خبر نکردی؟ چرا مامانم دیگه نفس نمی کشه؟ تو چه غلطی داشتی توی این خونه می کردی؟

آشلی گریه می کرد و من فقط داد می زدم. با صدایی که ترس، درش بیداد می کرد، گفت:

-بخدا من کاری نکردم گیتا. دکتر همین پیش پای تو رفت. گفت که مامانت در اثر التهاب پرده های مغزی، به اغمای چند دقیقه ای رفته و بعد از اون، با از کار افتادن قلبش، تموم کرده.

سر و تنم به رعشه افتاده بود. داغ کرده بودم. چشمهام به خون نشسته بود.

چرا؟! چرا مادر من؟! چرا انقدر ناگهانی؟

مگه من جز مادرم کی رو داشتم؟

سرم رو به آسمون بلند کردم:

-خدایا...! چرا؟ چرا من؟ تا کی باید تحمل کنم؟ تا کی باید دووم بیارم؟

خدا...! دیگه نمی کشم. بگش راحت کن. می خوام با مادرم باشم.

خودم رو روی جسم بی روح مادرم انداختم. قلبم بیشتر از همیشه، درد گرفته بود. سرم روی تنم سنگینی می کرد. حس خفقان داشتم. کاش منم با مامان مرده بودم.. اینجوری لااقل به آرامش می رسیدم... به یه آرامش طولانی... یه آرامش مطلق... یه آرامش ابدی.

اونقدر بالا سر مامان زار زدم، که دیگه نفهمیدم چی شد.

چشمم رو که باز کردم، خودم رو توی یه لباس سفید و با کلی دم و دستگاہ بالا سرم، پیدا کردم.

سرم رو چرخوندم. متوجه آشلی شدم که سرش رو روی تختم گذاشته بود و خواب بود.

چشمم به کاترین افتاد که با نگرانی، به سمتم می اومد. خواستم دستم رو بالا ببرم که نتونستم. بخاطر آنژیوکتی که به دستم وصل بود، توان انجام هیچکاری رو نداشتم.

-بیدار شدی دخترم؟!

چشمهام رو محکم روی هم فشردم. یاد مامان افتادم. خواستم از جام بلند بشم که کاترین نداشت. داد زدم:

+ولم کن. مامانم... مامانم چی شد؟ کجاست؟

کاترین بی هیچ حرفی، سرش رو پایین انداخت. شونه ام رو فشرد و گفت:

-متاسفم

نفهمیدم چطور آنژیوکت و اون دم و دستگاہ رو از خودم جدا کردم.

به پایین تختم نگاه کردم. هیچ کفش یا دمپایی برای پوشیدن نبود. بنابراین پابرهنه، توی راهروی بیمارستان راه افتادم. کاترین و آشلی، که انگار بیدار شده بود، دنبالم توی راهرو می دویدند و صدام می زدند. من اما همچنان، به سمت مقصدی نامعلوم و در پی مادر بیچاره ام، می دویدم.

کاترین بازو مو گرفت و مانع رفتنم شد. تقلام رو که دید، سیلی محکمی توی صورتم زد.

دستم رو روی جایی که سیلی خورده بود، گذاشتم. تمام خشمم رو توی چشمهام ریختم و نگاهش کردم. از شدت عصبانیت، به خس خس افتاده بودم. بازو هام رو گرفت و من رو تگون داد:

-مریم دیگه مرده! می فهمی؟ مادرت دیگه از پیشمون رفته.

اینو گفت و به گریه افتاد. دستاش از دور بازوم، شل شد و کم کم روی زمین، سُرخورد. آنچنان اشکی می ریخت، که باورم نمی شد. درست مثل کسی که شخص عزیزی رو از دست داده باشه، اشک می ریخت.

به خودم اومدم. چشمهام رو بستم و توی سرم زدم. یک بار... دو بار... سه بار...!

اینها همش خوابه.. آره فقط یه خوابه ... مادرم زنده است. اگه چشمهامو باز کنم، مامانمو می بینم که داره بهم می خنده... آره اون زنده است.

با ترس و تردید، چشمهام رو به آرومی باز کردم. اما نه از مادرم خبری بود و نه از لبخندش..

وسط راهروی بیمارستان، زانو زدم. از ته دل اشک می ریختم. نمی تونستم دیگه ادامه بدم. انقدر روی قلبم کوبیدم، که درد شدیدی توش پیچید.

کاترین، که حالم رو دید... کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم. کمی که راهم برد، یهو ایستاد و منو به آغوش کشید.

هر دو توی آغوش هم گریه کردیم. دقیقه ای بعد، آشلی نزدیکمون اومد و گفت:

- میخوان مامانت رو از سردخونه ببرن به قبرستونی. می خوای چیکار کنی گیتا؟

خودم رو از کاترین جدا کردم. با دستهای لرزونم، اشکهام رو پاک کردم.

باید با تیمسار تماس می گرفتم. باید می دونست که چه بلایی سر مامان اومده .

روبه آشلی گفتم:

- گوشیت... گوشیتو بده!

سریع گوشیشو بهم داد. شماره ی تیمسار رو گرفتم. بعد از دو بوق، جواب داد:

- الو؟

با شنیدن صداش، انگار باز هم یادم افتاد که به چه مصیبتی دچار شدم. با بغض گفتم:

+سلام آقاجون.

اینبار هیچ اعتراضی از اینکه آقاجون صداش زدم، نکرد و گفت:

- سلام گیتا. کجایی دختر؟ چرا یه زنگ نمی زنی؟ چرا جواب تلفنمو ندادی؟

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد و گونم رو گرم کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+ببخشید..

-گیتا...چیزی شده؟ گریه کردی؟

+آقا جون..بدبخت شدم! مامانم...

صدای بلند و نگرانش، توی گوشم پیچید:

-مریم چی شده؟

سکوت کردم. نمی تونستم حرف بزنم. نمی تونستم حقیقت و بگم. گوشی توی دستم لغزید و پایین افتاد.

آشلی سریع به سمت گوشیش خیز برد و از روی زمین چنگ زد و برداشتش.

کمی مکث کرد و بعد از اون، گوشی رو کنار گوشش گرفت و تمام جریان رو برای تیمسار تعریف کرد. با این حرف آشلی که می گفت:

-الو...چیشد آقای صدر...الو؟

متوجه شدم که تیمسار، حالش خراب شده.

رو به آشلی گفتم:

-پدربزرگم چی گفت؟

+گفت که کل هزینه هاشو تقبل می کنه تا جسد مادرتو بفرستی ایران.

چی؟! اگه مامانمو بفرستم ایران...پس چطور بابامو پیدا کنم؟! چیکار کنم؟

کاترین که تا اونموقع، سکوت کرده بود، گفت:

-بذار مادرتو ببرند ایران. من کمکت می کنم تا ایوان رو پیدا کنی.

و دستم رو فشرد و شمرده گفت:

-قول می دم!

مادرم رو ...به ایران فرستادیم. حتی نتونستم برای خاک سپاریش به ایران برم.

با رفتن مادرم، روح زندگی برای همیشه از لحظاتم بیرون رفت. از دانشگاه مرخصی گرفتم. تنها راه موندنم توی این مملکت، همین اشتغال به تحصیلم بود. در غیر اینصورت باید بر میگشتم ایران.

اما هدف من چیز دیگه ای بود. حتی به خاطر این هدف، مادرم رو از دست دادم.. پس باید بهش می رسیدم.
 آشلی برای چند روز به آمریکا رفت تا خانوادشو ملاقات کنه. هرچند وضع مالی چنان خوبی نداشتند. اما
 همیشه بهش غبطه می خوردم. به اینکه اون خانواده داشت و من .. هیچوقت هیچ خانواده ای نداشتم.

جلوی آینه ایستادم. دستی روی چشمهام کشیدم. انگار که چند صد روز پیر شده بودم. چشمهام گود رفته بود.
 لباسهای سر تا پا مشکیم رو از نظر گذروندم. دیگه هیچ شوقی برای زندگی نداشتم.

کنار پنجره ی اتاق سوت و کورم نشستم.

سرم رو به حفاظ آهنی اش تکیه دادم.

چشمم به کلاغ سیاهی که روی تیر چراغ برق سر خیابون، نشسته بود افتاد.

پرهاش هم رنگ روزگار من بود. با خودم گفتم چی می شد اگه پرنده بودم؟!

صدای قار قار کلاغ، من رو از عالم رویا بیرون کشید.

از جلوی پنجره کنار رفتم. نگاهی به عکس مادر کردم. چقدر زیبا بود. چه لبخند قشنگی...

ناخودآگاه اشک توی چشمهام جمع شد. چقدر خوب بود که لااقل این چند قطره اشک برام مونده بود تا به
 کمکشون، دنیای غم آلود درونم و پاک کنم.

صدای موبایل، سکوت اتاق رو شکست. بی اینکه نگاهی بهش بندازم. مجدداً به عکس مامان حیره شدم.

تلفن خونه زنگ خورد... از جام تگون نخوردم. رفت روی پیغام گیر:

- گیتا... گیتا چرا جواب نمیدی؟! حالت خوبه؟

لبخند محوی زدم. برای کی مهم بود حال من؟!

- گیتا می خوای برگردی ایران؟ بیخیال اون مرد شو... برگرد ایران دختر. نگرانتیم. حواست هست؟

سکوت—

- خیلی خب. لااقل یه بار زنگ بزن بهم از احوالت با خبر شم. نگران مراسم مریم هم نباش.

صداش لرزید. بغضش شکست و بی هیچ ابایی، زد زیر گریه:

-اینم از مریم...!چشم امیدم به همین یه دختر بود.بد کرد بهم.اما منم حق پدری رو براش به جا نیاوردم.

کمی مکث کرد:

-اما تو رو از دست نمیدم.تو یادگار مریمی.منو ببخش بابا.برگرد ایران.دیگه نمیذارم تو چشمت غم بشینه.گیتا...!؟

نفس عمیقی کشیدم.به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم.

+من از شما ناراحت نیستم.شما به اندازه کافی به من و مامان لطف کردید.اما من تا پدرمو پیدا نکنم،بر نمی گردم.من باید ثابت کنم که مادر من پاک بود و پاک از دنیا رفت.

-کافیه دختر!برگرد...

+متاسفم آقاچون.تا بعد...خدانگهدار

و تماس رو قطع کردم.روی زمین نشستم و به فکر فرو رفتم...

باید می رفتم پیش کاترین،چند روزی می شد که ندیده بودمش.سریع شومیز بلندی به تن کردم و از خونه بیرون زدم.

سر خیابون خونه اش بودم که یهو یه موتور،جلوی پام ترمز زد.دو تا پسر پشت موتور بودند.

اونی که ترک نشسته بود،از موتور پیاده شد.به سمتم اومد.هر قدمی که به سمتم بر می داشت، من یه قدم می رفتم عقب.وحشت کرده بودم.به پیشونیش چیزی شبیه دستمال سر بسته بود.بارونی مشکی و پُف داری به تن داشت.چشمهایش،اصلا چشمهای یه آدم عادی نبود.معلوم بود که مَسته.با اون لبخند کثیف و ه*ر*ز*ه اش،بهم خیره شده بود و نزدیک و نزدیکتر می شد.اون یکی هم از موتور پایین اومد.قدش بلندتر بود.اونهم چشمهایش چیز خوبی رو نشون نمی داد.حالا هردو بهم نزدیک تر می شدند.خیابون خلوت بود.پرنده هم پر نمی زد.نگاهم بین هردوشون،چرخید.تنم به رعشه افتاد.دستهام عرق کرد.پاهای لرزونم رو با ترس،به عقب بر می داشتم.نمی دونستم باید چیکار کنم.در آخرین لحظه،همین که دست یکیشون به سمتم بلند شد،چشمهام رو بستم و از ته دل فریاد زدم و طلب کمک کردم.لحظه ای گذشت.با صدای چَک و لَگد و داد و بیداد،چشمهام رو باز کردم.

یه پسر بلند قد و قوی هیکل،داشت اونا رو به قصد کُشت می زد.

بلند داد زد:

-زود باش از اینجا برو...زود باش!

پاهام جون نداشت. نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم. همونجا روی زمین میخ شده بودم. صداشو بلند تر کرد:
-گفتم برو...

همینکه روشو به سمت من کرد، پسره مشتم محکمی توی صورتش زد.
دستم رو جلوی دهانم گرفتم. داشتم سخته می کردم، که اون دو تا پشت موتور نشستند و سریع از اونجا رفتن.

با رفتن اونها، پسره که یه دستش به گوش بود و یه دستش به پهلوش، روشو به سمتم کرد.
چقدر چهره اش آشنا بود. همینطور خیره خیره داشتم نگاهش می کردم. که به سمتم اشاره کرد و گفت:
-نگفتم آخر یه بلایی سرت میاد. دیگه واقعا بهم ثابت شد که ماله یه سیاره ی دیگه ای.

بی هیچ حرکتی، توی صورتش دقیق شدم. چرا هیچ چیزی یادم نمیومد؟! این کی بود؟
نزدیکتر شد. چشمم به پای چشمش افتاد. داشت کم کم کبود می شد. ورم کرده بود.
+وای نه...! چشمتون.

دستی به روی گوش کشید. که آخ اش در اومد. بی اختیار، دستم به سمت گوش رفت. با سر انگشت، گوش رو لمس کردم و نگران پرسیدم:
+حالتون خوبه؟

جوابی نداد. سرم رو بالا گرفتم. با نگاهش غافلگیرم کرد. زل زده بود توی چشمهام. پلک هم نمی زد. معذب شدم.

رومو ازش گرفتم که به فارسی گفت:

-چه چشمهایی...! آدم و افسون می کنند.

سریع برگشتم و نگاهش کردم.

+تو... تو..!

سرش رو تگون داد و گفت:

-اره! من همونم که بهت زدم. الان دیگه هیچ دینی بهت ندارم.

و به زیر چشمش اشاره کرد و گفت:

-می بینی که!

و داشت از کنارم رد می شد، که گفتم:

+وایسا...!من...

بی اینکه به سمتم برگرده، ایستاد.

پریدم جلوش.

+ممنونم. شما جونمو نجات دادید.

بی اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-نمی تونم ببینم که به آدمای ضعیف، ظلم می شه.

و مسیر مستقیم رو گرفت و رفت.

تازه یادم افتاد که ازش نپرسیدم، چجوری منو پیدا کرده. همینکه به خودم اومدم، دیگه اونجا نبود.

همونطور مات رفتنش بودم که با صدای کاترین، به خودم اومدم:

-گیتا...! اینجا یی دختر؟ چرا نیومدی خونه؟ چرا اینجا ایستادی؟

به طرفش برگشتم. به مسیر روبروم اشاره کردم و گفتم:

+این... پسره...

خنده ی شیطونی کرد و گفت:

-کدوم پسر؟!!

سرم رو کج کردم و لبخند کجی زدم:

+کجا داشتی می رفتی؟

-هیچ جا... اومدم ببینم آلکسی اومده یا نه؟

اخمهام به حالت مشکوکی در هم رفت:

+تو که گفتی بچه ات مرده؟!!

خندید و گفت:

-هه! آکسی که پسر نیست!

ابرویی بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

+می شه بریم خونت؟!

-اوه البته! بریم!

روی صندلی بدون پشتی روبروی آشپزخوش نشستم. قاشقی بین دستم گرفته بودم و اونو داخل فنجان قهوه ام می چرخوندم. اما فکر و ذهنم تو جای دیگه ای می گشت. یاد مامان، حتی یک لحظه هم از خاطرم نمی رفت.

-دختر فنجون شکست بس که اون قاشقو توش گردوندی.

سرم رو بالا آوردم:

+چی؟!

لبخند زد و فنجونش رو روی میز جلوی صندلی ها گذاشت و روبروم روی صندلی نشست.

-می خوای تا کی اینجوری باشی گیتا؟! مریم هم از اینکه تو اینجوری باشی، ناراحت می شه! روحش رو عذاب نده با کارات گیتا.

قاشق رو کنار گذاشتم. دستم رو زیر چوئم گذاشتم و گفتم:

+من مهم نیستم. اونی که مهمه...

کمی مکث کردم و بعد گفتم:

+اونی که مهمه.. بابامه! من باید پیداش کنم. قول دادی که کمکم کنی. یادت نیست؟

لبه اش رو جمع کرد. دستی به گوش کشید و گفت:

-خیلی خب! برات می گم.

مشتاقانه، چشم به لبه اش دوختم. لحظه ای بعد گفت:

-رابرت.. همون ایوانه.. پدر تو!

+رابرت؟!

-اوهم، اسمیه که مادرم روش گذاشته بود...وقتی حدود ۱۲،۱۳ سالش بود، از پیشمون رفت. گفت که دیگه نمی خواد بیشتر از این مزاحمون باشه و ما به قدر کافی براش زحمت کشیدیم.

+شما هم گذاشتید بره؟

-نه خب...من و مادرم خیلی اصرارش کردیم، اما گفت باید بره.

کمی روی صندلیم جا بجا شدم و گفتم:

+آدرس...آدرسی ندارید ازش؟! کجا رفت؟

-والا هیچوقت بهمون نگفت که کجا رفته. فقط هفته ای ۲،۳ بار میومد بهمون سر می زد. تا اینکه بعد ۷ سال، گفت که با کلی گشتن، تونسسته پدر واقعی اش رو پیدا کنه.

با تعجب گفتم:

+باباشو؟ چطوری؟

اشاره ای به فنجونم کرد.

-اول اینو بخور تا دوباره سرد نشده. تا برات بگم.

نگاهی به فنجونم انداختم. بی معطلی، از روبروم برداشتمش و یک نفس نوشیدمش. گوشه ی لبمو پاک کردم و گفتم:

+خوبه؟ حالا بگو

لبخند زد و گفت:

-طی اون ۷ سال، تمام سعی اش رو کرده بوده تا ردی از خانوادش پیدا کنه. در واقع بهمین دلیل از پیش ما رفته بوده.

+خب..خب از پدرش برام بگید. کی بود؟

-پدرش یکی از تجار بزرگ روس بود. یه مرده مستبد و زورگو..

با بیان این توصیفات، انگار که خورش به جوش اومده باشه...گوشه ی لبش رو می گزید. با انگشتاش روی میز، ضرب گرفته بود. ادامه داد:

-اون هیچوقت علت ترک کردن ایوان رو بهش نگفت. فقط تا تونسست، بهش زور گفت. اما توی یه مورد نتونست کاری کنه...

منتظر بهش خیره شدم که گفت:

-مسلمون شدن ایوان و ازدواجش با مریم.

+جدا؟

-آره. ایوان اواخر دیگه خیلی کم میومد به دیدنمون. بعد از مرگ مادرم، اونهم انگار پاش به سمت خونه ما کشیده نمی شد.

تا اینکه اونروز...دقیقا یکی از روزهایی که مریم پیشم بود، اومد خونه. مریم رو که دید توی همون نگاه اول، بهش علاقه مند شد مریم دختر فوق العاده زیبا و با وقاری بود! با فهمیدن این مهم...که مریم مسلمون بود، علاقهش بهش دوچندان شد و نهایتا بدون اطلاع پدرش، با مریم ازدواج کرد. یه ازدواج مختصر و بی سر و صدا.

اشک توی چشمهام حلقه بست. پس پدرم مسلمون بوده...بیچاره مادرم..بی اینکه جشن با شکوهی براش بگیرن، ساده و بی آرایش ازدواج کرده...می دونستم که مادرم من پاک بوده...می دونستم که من بچه ح*ر*و*م*ی نبودم. با گرم شدن گونه هام، به خودم اومدم. کاترین دستمال سفیدی رو جلوم گرفته بود. -اشکاتو پاک کن دختر. هنوز که کلتشو برات نگفتم. اینجوری میخوای قصه ی زندگی مادرتو بشنوی؟

در بین گریه، لبهام به خنده باز شد. کاترین خودش رو عقب کشید. ادامه داد:

-اما ازدواج مریم و ایوان، زیاد دوام نداشت. درست زمانی که مریم، باردار شده بود، ایوان ناپدید شد. مریم حتی خبر بارداریشو هم به ایوان نداده بود. اولین نفر..من فهمیدم!

+ج..جدا؟ بابام کجا رفت؟ چرا ناپدید شد؟ چرا مادرمو تنها گذاشت؟

-مریم ۹ ماهه اش باردار بود. به همراه من، کل روسیه و پترزبورگ رو زیر پاش گذاشت. اما ایوان...قطره شده بود توی دریای بیکران دنیا.

به اینجا که رسید، دستش رو روی میز تکیه داد. سرش رو پایین انداخت و نفس بلند و عمیقی کشید. بیشتر شبیه یه آه جانسوز بود تا نفس!

+خوبی کاترین جان؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

-آره خوبم! چیزی نیست.

از روی صندلیش بلند شد. از توی کابینت، یه لیوان برداشت و اونو زیر شیر آب گرفت و پر کرد. جرعه ای ازش نوشید و به سمتم برگشت:

-اونروز من توی خونه مشغول آماده کردن وسایل مورد نیاز برای جشن شکرگزاری بودم، که تلفنم زنگ خورد. از بیمارستان بود. مریم... وقتی که توی جاده دنبال پدرت بوده، تصادف شدیدی می کنه. تا جلوی در اتاقش رفتم. اما با دیدن مرد مسنی که بالای سرش بود، سرجام میخکوب شدم. قدم از قدم بر نداشتم. مشغول دیدن زدن مریم و اون مرد بودم که کسی روی شوئم زد. برگشتم و دیدم که یه مردی پشتم ایستاده. پزشک معالج مریم بود. ازش احوال مریم و بچشو پرسیدم که گفت، بچه به سختی دنیا اومده، اما حال خود مریم اصلا مساعد نیست.

خیلی نگرانم بودم. استرس داشت خفه ام می کرد. می خواستم زودتر برم پیشش و با چشم خودم ببینمش، که...

با شنیدن این حرفها، پشتم لرزید. قلبم فشار سنگینی رو متحمل شد. اما خودم رو کنترل کردم. تمام توانم رو توی زبونم ریختم و گفتم:

+که چی؟

-که فهمیدم اون مرد، پدرش بوده که از ایران اومده بوده تا مریمو برگردونه. خیلی عصبانی بود. وقتی فهمید مریم باردار بوده، کلی داد و فریاد کرد. فارسی حرف می زد و مرد دیگه ای که کنارش بود، براش ترجمه می کرد. اونقدر مرد عصبی بود که جرات نکردم نزدیک برم و حقیقت رو بگم.. بگم که مریم پاک بوده. نشد! نشد! مشت روی میز کوبید و با صدایی بلندتر گفت:

-منه لعنتی، همونطور رهاس کردم و از بیمارستان رفتم. رفتم و به دو روز نکشید که فهمیدم مریم و بچش، برگشتند ایران.

توی چشمهام زل زد و عاجزانه گفتم:

-خدا شاهده که من فقط ترسیدم.. ترسیدم و عقب کشیدم.

دستهای روی دستهام سر خورد و روی زمین افتاد. به سمتش رفتم و زیر بازو شو گرفتم. با اینکه حال خودم هم تعریفی نداشت، گفتم:

+تورو خدا آرام باشید. من فقط میخوام از گذشته بدونم. اصلا قصد اذیت کردنتونو ندارم.

دستش رو روی دستم گذاشت:

-میدونم عزیزم.میدونم.

هی!یک ماهی گذشت که ایوان،سروکلش پیدا شد.پیش من اومده بود و دنبال زنش می گشت.چی می تونستم بهش بگم؟!می گفتم که دیگه توی این کشور نیست؟می گفتم که با اون وضع بارداریش،تصادف کرده؟!

-منو ببخش دختر!من بد کردم!من به ایوان نگفتم که زنش باردار بوده،نگفتم کجا رفته..فقط گفتم که ازش خبر ندارم.گفتم دیگه دنبالش نگرده.من...منه احمق بد کردم.

ایوان نابود شد.توی همون چند ساعتی که از مریم براش گفتم،کمرش خم شد.وقتی فهمید مریمی دیگه در کار نیست،توی چند ساعت،پیر شد.بی اینکه علت این همه مدت غیبتش رو توضیح بده،گذاشت و رفت. دستم رو از توی دستاش رها کردم.سرم رو بین دو دستم گرفتم که گفت:

-سالها گذشت.ایوان دیگه هیچوقت برنگشت اینجا.عذاب وجدان یک لحظه رهام نکرد...تنها کاری که تونستم بکنم،این بود که برای مریم،دعوت نامه بفرستم تا برگرده.برگرده و سهمش رو از این دنیا بگیره.حتی نمیدونستم زنده است یا مرده..این دعوت نامه،فقط یه تیری بود توی تاریکی!

عصبانی بودم.این زن خیلی به مادرم بد کرده بود.باعث شده بود که یک عمر،انگ ناپاکی بهش بزنند.زندگی مادرمو تباه کرده بود.قلبم هرلحظه بیشتر به درد میومد.نفسم به شماره افتاده بود.تنها کاری که کردم،برداشتن کلاه و کولی ام بود.نفهمیدم چطور از خونش بیرون زدم.

از خونش بیرون زدم.توی خیابونها،بی هدف پرسه می زدم.انقدر رفتم و رفتم که دیگه هوا گرگ و میش شده بود.

وقتی به خودم اومدم،دیدم که روبروی یه بار بزرگ ایستادم.دختر و پسرهایی رو دیدم که مستانه می خندیدند و دوشادوش هم،وارد بار می شدند.بعضیا شون مست بودند،اون چندتایی هم که توی حالت عادیشون بودند،کم از اون مستها نداشتند.

نگاهی به اطرافم کردم.یه جای خلوت و تاریک،وسط یکی از خیابونای پترزبورگ...!وحشت کردم.من کجام؟! دستهام رو دور بازو هام قلاب کردم و خودمو بغل کردم.باد ملایمی می وزید اما همون هم،موهامو به بازی گرفته بود.

داشتم از ترس می لرزیدم.خدایا...من اینجا چیکار می کنم؟

چشمم به تیر برق بلندی که وسط خیابون چشمک می زد، افتاد. به سمتش رفتم. به نظرم امن ترین مکان توی اونجا، همون تیر برق بود.

سلانه سلانه، همزمانی که به اطرافم با دلهره ی خاصی نگاه می کردم، جلوی تیر برق ایستادم. دستم رو داخل جیبهام کردم.

هوا سرد شده بود. باید یه کاری می کردم. موبایلمو در آوردم. شماره آقای احدی رو گرفتم. با شنیدن: "مشترک مورد نظر..."، گوشی توی دستم خشکید. من کس دیگه ای رو جز اون نمی شناختم. چیکار باید می کردم.

داشتم ناامیدانه به گوشیم نگاه می کردم، که با دیدن یک جفت کفش مردونه که درست روبروم بود، سرم ر بالا آوردم.

مرد قد بلند و چهار شونه ای که شبیه بادیگارد بود، بالا سرم ایستاده بود.

از ترس، آب دهانمو با صدا قورت دادم. کولم رو توی دستهام فشردم. توی خودم جمع شدم. از جام جُم نخوردم. کمی خم شد. روی دو زانو نشست. توی صورتم دقیق شد و به روسی حرفایی زد که هیچ سر در نمی اوردم. خندید... از اون خنده های چندش آور. تا خواست نزدیکتر بشه، رومو برگردوندم و پلکهامو محکم روی هم فشردم. ته دلم از خدا می خواستم کمکم کنه. حس بدی داشتم. احساس خطر می کردم. اه... چقدر ضعیف بودم. حالم از این ضعف، بهم می خورد. چند لحظه گذشت. هیچی روی پوست صورتم حس نکردم. با تعجب، چشمهامو نیمه باز کردم. هیچکسی روبروم نبود.

سریع از جام پریدم. پس کجا رفت این مرده؟!

خدایا... چقدر زود حاجت روام کردی.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

سرم رو بالا آوردم. از دیدنش که چند قدم اون طرف تر ایستاده بود، شوکه شدم. نزدیکتر اومد:

-اینجا جای مناسبی برات نیست. چرا اومدی اینجا؟

با شیشه ای ترین حالتی که توی چشمهام سراغ داشتم، توی صورتش دقیق شدم. محکم ایستادم:

+تو چرا همه جا هستی؟ تعقیبم می کنی؟

زد زیر خنده و به مسیر مستقیم روبروش ادامه داد. کمی به اطرافم نگاه کردم. هیچ کسی اونجا نبود. باید زودتر از اونجا می رفتم. قدمهامو تندتر کردم و بهش رسیدم. بی توجه به من، به راهش ادامه می داد که گفتم:

+نگفتی اینجا چکار می کنی؟

در جا ایستادم. منم متقابلا ایستادم. جدی یه سمتم برگشت:

-باید توضیح بدم؟

سرم رو پایین گرفتم. نوک کفشم رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

+خب نه!

لبخند کجی زد و کمی خم شد به سمتم:

-این چشمها...! این چشمها...!

پوفا

از کنارم رد شد و رفت.

+وایسا... منم پیام.

و دنبالش راه افتادم و از اون محل خارج شدیم.

روی صندلی روبروم نشست. رو بهم گفت:

-چی می خوری؟

نگاهمو از در و دیوار رستوران خیابونی ای که پر بود از آدمای مختلف و جورواجور... گرفتم.

دستی به پشت گردنم کشیدم. کمی گردنمو چرخوندم و گفتم:

-میل ندارم. فقط زودتر می خوام برگردم خونم.

گارسنو صدا زد و تنها دو تا لیوان آب سفارش داد. از کارش تعجب کردم اما چیزی نگفتم.

انگشتاشو توی هم قفل کرد و دستاشو روی میز گذاشت:

-هنوزم ساکن زمین نشدی؟!

چی داشت می گفت؟! با چشمهای پر سوال، بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

-تو با کاترین نسبتی داری؟

+چی؟! تو کاترینو می شناسی؟

بی اینکه سوالمو جواب بده، گفت:

-دیدمت از خونس زدی بیرون.

با خودم فکر کردم که چقدر پسر عجیبیه، که گارسن لیوانهای آب رو آورد و روی میز گذاشت. رو بهش گفتم:

+من میل نداشتم چیزی بخورم. تو چرا چیزی نخوردی؟

لیوان آب رو سر کشید. با پشت دستش، قطرات آبی که تا روی چونس چکیده بود و پاک کرد:

-چون تو چیزی نخوردی.

نگاه عاقل اندر صفیحه ام رو توی صورتش پاشیدم.

-اسمت چیه؟

تا لب باز کردم جواب بدم، گفت:

-من اسمتو گذاشتم افسونگر...

بالا و پایین پریدن پلکهای خستم، به شماره افتاد. لبهامو جمع کردم و گفتم:

+افسونگر؟ هه چه اسمی

به چشمهام اشاره کرد:

-به خاطر اونا

دستی روی چشمم کشیدم و ناخودآگاه لبخندی از سر رضایت نشست کنج لبم. گفتم:

+ولی من افسونگر نیستم. گیتام. گیتا صدر

سرش رو خم کرد و خیره شد بهم. گفتم:

-اسم تو چیه؟

+آلکسی.

ا... پس آکسی این بود! اما چه نسبتی با کاترین داشت؟! انگار ذهنمو خوند، چون گفت:

-براش کار می کنم.

+چی؟

سرش رو صاف کرد. کمی توی جاش جابجا شد و گفت:

-کاترین و می گم. براش مواد غذایی می برم.

لبخند موزیانه ای زد و یه تای ابروشو بالا انداخت:

-با موتورم

با چشمهای متحیر، بهش خیره شدم. که گفت:

-بریم؟!

+کجا؟!

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خونت دیگه! مگه نمی خواستی بری خونت؟

+اوه! اره

من هم از روی صندلی بلند شدم. به همراه آلکسی، پسری که تازه اسمش رو فهمیده بودم، از رستوران خارج

شدیم. متعجب، رو بهش گفتم:

-پولشو حساب نکردیم.

خندید و گفت:

+فقط یه لیوان آب خوردیم!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-پول نمی گیرن برای همون دو لیوان آب؟

+نه!

موتورش همراهش نبود. بنابراین مجبور شدیم. تا خونه، پیاده بریم.

بین راه بودیم، که با کنجکاوی پرسیدم:

-میشه یه سوال بپرسم؟

+یه دونه سوال می شه بپرسی آره

از حرفش، لبخند کوچیکی کنج لبم نشست. گفتم:

-گردنبندت...

دستی روی گردنبندش کشید و حرفمو قطع کرد:

+پدرم بهم داده اش

-تو چطور فارسی انقدر خوب حرف می زنی؟! چرا پدرت به علامت فریهر ما ایرانیا علاقه داره؟!

جلوم ایستاد و گفت:

+او او...! این که بیشتر از یه سوال بود.

لبخند زدم و گفتم:

-باشه! دوست نداری جواب نده!

یهو به سمتم خیز آورد. چشمهایش توی چشمهام قفل شد. بین دستاش که دور بازو هام پیچیده بود، تقلا کردم

تا ازم جدا شه. اما حتی چند سانت هم فاصله نگرفت و گفت:

+این چشمهارو از کی گرفتی؟! تا به حال مثالشونو ندیده بودم.

از حرفهایش خندم گرفته بود. بالاخره ازش فاصله گرفتم.

حالا دوشادوش هم، توی خیابون قدم می زدیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پدرم این گردنبند و خیلی دوستداره! ازم خواسته که مته چشمام مراقبش باشم. فارسی رو هم پدرم یادم

داده. اون فارسی خیلی خوب بلده. حتی به مادرم هم یاد داده. می گه زبان شیرینیه!

یک لحظه بهش حسودیم شد. اون مادر داشت... پدر داشت... یه خانواده خوب و صمیمی... چیزی که

من، هیچوقت نداشتم. چیزی که حتی توی خیالاتم نمی گنجید.

متوجه شد که تو هم رفتم. اما سکوت کرد. ساعت دیگه نزدیکای ۸ شب بود، که به خونه ام رسیدیم.

ازش تشکر کردم و خواستم وارد خونم بشم که گفت:

-می شه منم پیام داخل؟

+چی؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-اذان گفته! نماز بخونم، رفتم.

شوکه شدم. مگه نماز می خوند؟ مگه مسلمون بود؟

نمی دونم چی شد که از جلوی در کنار رفتم. وارد خونه که شدیم، سریع رفت و وضو گرفت. ازم مهر و سجاده خواست.

چیزی که من توی خونم نداشتم. وقتی دید من مهر و سجاده ندارم. از داخل جیبش مهر کوچیکی بیرون آورد و به اقامه ی نماز ایستاد.

در تمام مدتی که مشغول عبادت بود. من کنارش روی صندلی نشسته بودم و نگاهش می کردم.

چه قدر چهره اش موقع نماز، نورانی بود. چه حس آرامشی کنارش داشتم. آرامشی غیر قابل وصف، که توی این ۲۰ سال عمرم، هیچوقت تجربه اش نکرده بودم. پس مسلمون بود. نمازش تموم شد. بی اختیار، کنارش زانو زدم و گفتم:

-قبول باشه.

لبخند قشنگی به روم زد و گفت:

+قبول حق! تو هم می خوای بخونی؟

-م..من..!؟

در حالی که مهر رو می بوسید، گفت:

+اوهم

من هیچوقت نماز نخونده بودم. حتی بلد نبودم. اسمی مسلمون بودم. اما این اسلام، برای من مثل یه ارث از اجدادم بود. که دست به دست به من رسیده بود و من هم ناخواسته، مسلمون بودم. درواقع من هیچی از دینم نمی دونستم. حتی جزیی ترین بخشش که نماز باشه. من با قلبم، ایمان نیاورده بودم. من فقط یه حامل بودم. حامل دین اجدادم. و خوشا به اونایی که دینشون رو با تحقیق و با رضای کامل قلبی، انتخاب کرده باشند. رو بهش گفتم:

-من بلد نیستم.

تعجب کرد:

+مگه مسلمون نیستی؟

-چرا

+پس چرا بلد نیستی؟

کلافه شدم. از کنارش بلند شدم. روی صندلی نشستم.

-من با خدا کاری ندارم. اون فقط منو خلق کرده. بعد از آفریدن من، خوابیده!

اومد و بروم نشست و گفت:

+نگو این حرفارو گیتا! خدا قهرش میاد. تو چی کم داری که انقدر ناشکری؟

سالم نیستی، که هستی. عاقل و بالغ نیستی، که هستی... زیبایی نداری، که داری..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-خانواده می خوام و ندارم! اصلا هیچوقت نداشتم. زندگی من تماما سیاهیه. خدای من، چشمش رو روی زندگی

من و خود من... بسته! چرا باید چنین خدایی رو عبادت کنم؟ چرا؟! مگه من چی ازش خواستم جز سلامتی

مادرم؟ جز حضور پدرم؟! جز محبت و عشق و گرمای خانواده؟!

ها چی خواستم؟! حق من اینه از زندگی؟

اشکام بی اختیار از گوشه چشمم جاری شدند. حالم دست خودم نبود. به حق افتادم که دستی با یه لیوان

اب، جلوی صورتم اومد.

-اینو بخور یکم آروم بشی گیتا جان

با دستهای لرزونم، لیوان اب رو از دستش گرفتم و لاجرعه نوشیدم. کنارم نشست و با صدایی اروم گفت:

+تا پارسال، منم حس تو رو داشتم. به خاطر بیماری پدرم.. بخاطر فقر... به خاطر کار کردن مادرم، از زندگی بیزار

بودم. از ناتوانی خودم به عنوان یه پسر بزرگ و بالغ! از اینکه چرا خدا هیچوقت بهمون نگاه نمی کنه! از اینکه

چرا باید اینجوری زندگی می کردیم! همیشه از پدرم می پرسیدم که چرا نماز می خونه؟! به خاطر چی؟ وقتی

اینهمه عبادت می کنه و خدا، گوشه چشمی هم بهش نشون نمی ده!

می دونی پدرم چی گفت؟

اشکهامو پاک کردم و منتظر بهش چشم دوختم که گفت:

—حتما حکمتی توی این کار هست. من خدا رو شکر می کنم که الان دارم نفس می کشم. چیزی که خیلی ها از داشتنش محرومند! خدا رو شکر می کنم چون هستند ادمایی که وضعشون بدتر از منه! پس شکر خدا که من وضعم بهتره. تا جون دارم این خدا رو عبادت می کنم!

با حرفای پدرم، به تکونی خوردم. به خودم اومدم و دیدم که هیچی از دین اسلام نمی دونم. یک سال تمام تحقیق کردم و پدرم توی این راه حسابی کمکم کرد. هیچوقت مجبورم نکرد که دینش رو قبول کنم و مسلمون بشم. ازم خواست تا خودم انتخاب کنم. من که تا اونموقع مسیحی بودم، بالاخره اسلام اوردم و مسلمون شدم. و حالا من.. پدرم و مادرم، هر سه مسلمونیم و به این دینی که داریم، به دینی که کامل ترین و برترین دین هاست، افتخار می کنیم.

خوش به حالش به خاطر این تحکمش.. به خاطر اطلاعاتش از دینش و به خاطر خیلی چیزای دیگه.

+می خوام یادت بدم؟

سکوت کردم، از جاش بلند شد و با حوصله، تک تک مراحل نماز رو برام توضیح داد. چند دقیقه ی دیگه موند و بعد هم رفت.

با رفتن آکسی، پرز تلفن رو کشیدم. موبایلم رو روی حالت air mode گذاشتم. سیم آیفن رو کشیدم.

کنار دیوار نشستم. زانو هام رو توی شکمم جمع کردم. و زل زدم به روبروم.

نگاهم رو از گلدون بزرگ شیشه ای که جلوم بود، به سمت قاب عکس مامان که روی دیوار آویزون بود، کشیدم.

صورت قشنگش داشت بهم لبخند می زد. یه لبخند، مملو از آرامش آسمونی.

بی اختیار، به سمت روشویی رفتم. طبق گفته ی آکسی، وضو گرفتم.

یاد چادر سفید گلدان مادرم افتادم.

همیشه نمازش رو می خوند. حتی با اون حال و روزش. به کمک نیاز داشت...! پرستارش کنارش می ایستاد و براش حمد و سوره رو می خوند و مامان هم تکرار می کرد. اصلا حواسم به سجاده ی مامان نبود. از داخل کمد بیرون کشیدمش.

وقتی بازش کردم. عطر گل مریم توی فضای اتاق پیچید. روی سجاده نشستم. سرمو رو به آسمون بلند کردم:

-خدا...هرچند که خیلی وقته باهات کاری ندارم.اما امروز...اینجا...توی این مملکت غریب!می خوام که بیدار بشی.بیدار بشی و یه نگاهم به زندگی من بندازی.

ازت یه معجزه می خوام!یه معجزه ی بزرگ!ازت...ازت پدرمو میخوام.

نشونم بده که حواست بهم هست.نشونم بده که نگام می کنی!

از جام بلند شدم و طبق گفته های آکسی،به اقامه نماز ایستادم.

بعد از خوندن نماز،حس عجیبی در سرتاسر وجودم پیچید.احساس سبکی و فراغ بال داشتم.حتی حضور مادر رو هم کنارم حس می کردم.چه خلصه ی شیرینی بود.

به خودم که اومدم،دیدم ساعت ۱۲ شبه!بی اینکه از روی سجاده بلند بشم،خودم رو غرق اون فضای معنوی کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

یک هفته بعد:

تماس های وقت و بی وقتش روی اعصابم بود.هنوز به ثانیه نکشیده بود که صحبتیم با آقاجون تموم شده بود،که دوباره زنگ زد.

از آشلی خواستم که گوشی رو جواب بده و بگه من خوابم..!همین کار رو هم کرد.لحظه ای بعد،روبروم نشست.

-گیتا؟!

تنها نگاهش کردم که ادامه داد:

-این مدت که من نبودم چه اتفاقاتی افتاد؟چرا دیگه جواب کاترین رو نمیدی؟!چیزی شده؟

کلافه از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

+چیز مهمی نیست.

کمی مکث کردم و گفتم:

+من باید برم جایی.فعلا

بدون هیچ حرفی،از خونه بیرون زدم.باید آکسی رو می دیدم.

بعد از اون باری که خونه ام اومد، دیگه ندیدمش. یه حسی مدام منو به سمتش می کشید. یه حسی شبیه به دین! یه دین بزرگ به بهای آشتی کردن من با خدا!

جز یکسری مسایل جزیی که خودش برام گفته بود، چیز زیادی ازش نمی دونستم. باید پیداش می کردم. پیداش می کردم و ازش تشکر می کردم. بابت این هدیه بزرگ که به من داده بود. بابت بیدار کردنم از خواب غفلت...!

بنابراین مجبور شدم تا برخلاف میل باطنیم، به خونه کاترین برم تا بلکه ردی از آلکسی پیدا کنم. خوب یادم بود که می گفت برای اون، کار می کنه! جلوی در خونه اش که رسیدم، با دیدن آلکسی که داشت باهاش حرف میزد، شوکه شدم و سعی کردم، خودمو مخفی کنم تا کاترین متوجه حضورم نشه. حالا که خود آلکسی رو پیدا کرده بودم، لزومی نداشت خودی به کاترین نشون بدم. چند دقیقه ای گذشت، تا اینکه حرف هاشون تموم شد و آلکسی به سمتی که من ایستاده بودم، راه افتاد. آلکسی به سر کوچه رسید. طوری که شوکه نشه، جلوش ایستادم.

-سلام!

نگاهش رو از روی کفشام به سمت صورتم، بالا کشید.

+افسونگر...

با شنیدن این حرف، خنده ام گرفت.

-خوبی؟

به راه افتاد. به ناچار، باهاش هم قدم شدم.

-دنبال من می گشتی؟

برای اینکه خودم رو بی تفاوت جلوه بدم، گفتم:

+نه! اوادم کاترین رو ببینم!

خندید و گفت:

-چه زود آشتی کردید.

با چشمهایی گرد شده از تعجب، گفتم:

+تو از کجا میدونی؟! اصلا چرا تو همه چیو میدونی؟

بی اینکه توقف کنه، گفت:

-کاترین ازت برام تعریف کرد. منم فهمیدم که تو رو می گه. پس حالا نتیجه می گیریم که داشتی بهم دروغ می گفتی!

+دروغ؟!!

-اوهم!

+راجع به چی؟

-راجع به اینکه تعقیبم می کردی

+عجب موجودی هستی تو.

ابروهاش رو بالا انداخت و به سمت موتورش رفت. کلاه ایمنی اش رو روی سرش گذاشت و خواست حرکت کنه، که رو به من گفت:

-خب! من دیگه باید برم.

تا استارت زد، یهو گفتم:

+نرو!

نگاه عاقل اندر صفيحه ای بهم انداخت و گفت:

-چی گفتی الان؟

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم و گفتم:

+به کمکت نیاز دارم.

سوییچ رو از روی موتورش برداشت و کلاهش رو در آورد و توی دستش گرفت.

-چه کمکی از من بر میاد افسونگر؟

کمی این پا و اون پا کردم. کلامم رو توی دهانم مزه مزه کردم و گفتم:

-اولا بابت لطف بزرگی که در حقم کردی، ممنونم. ثانیا. می خوام... می خوام

نمی دونستم چطور بگم، اما بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

-می خوام همراه من باشی!

حس کردم که برای لحظه ای، چشمهایم بهم لبخند زد. گفتم:

+الان علنا داری بهم پیشنهاد دوستی میدی!

از برداشت اشتباهش، خندم. گرفت و گفتم:

-دور برت نداره! منظورم کمک به من توی پیدا کردن پدرمه!

+پدرت؟ مگه گم شده؟

-چند دقیقه وقت داری تا باهم حرف بزنیم؟

کمی فکر کرد و لحظه ای بعد، ازم خواست تا ترک موتورم بنشینم. من هم بی معطلی، قبول کردم و با رعایت فاصله، پشتش نشستم. چند دقیقه بعد، روبروی یک پارک بزرگ که یه آب نمای زیبا، وسطش قرار گرفته بود، ایستاد.

از موتور پیاده شد. کش و قوسی به بدنش داد و با نفس عمیقی که کشید، حجمی از هوای مطبوع رو وارد ریه هاش کرد. نگاهی به من انداخت:

-نمی خوای پیاده بشی؟

به خودم اومدم و سریع از موتور پایین اومدم. با نگاهی دقیق، اطرافمو از نظر گذروندم. پارک خلوت و دنجی بود. مشغول دید زدن اطراف بودم، که آلکسی گفت:

-افسونگر!

انگار به این اسم عادت کرده بودم، چون ناخواسته به سمتش برگشتم. به روم لبخند زد. ته دلم یه حالتی شد. انگار که دلم لرزید...!

-نمی خوای حرف بزنی؟ من کار دارم!

از حواس پرتی خودم، لبخندی روی لبم نشست. نگاهی اجمالی توی صورتش کردم و گفتم:

-می شه بشینیم؟

+الان مشکل با نشستن حل میشه؟

به سمت نیمکت نمناکی که گوشه ی پارک بود، اشاره کرد و بعد هم به سمتش رفت و نشست:

-بیا..من نشستم!

من هم کنارش نشستم.بعد از مکثی کوتاه،نفس عمیقی کشیدم.خواستم تمام حواسم رو هول حرفایی که قصد داشتم بزنم،متمرکز کنم.پس وقتی به افکارم نظم دادم،گفتم:

+از وقتی یادم میاد،تمام خانواده ام،خلاصه می شد توی مادرم!فقط،من بودم و مادرم.هیچ پدری نداشتم.

یعنی بهم می گفتن بابا نداری.منم توی دنیای بچگی،با خودم فکر می کردم که بابام توی آسموناست و از اون بالا بالاها داره به من لبخند می زنه.

لبخند غمگینی زدم و ادامه دادم:

+من،"پدر"،رو توی رویاهام لمس کردم.حتی عکسی هم از پدرم نداشتم.برای خودم یه پدر فرضی،توی ذهنم هک کرده بودم.سالها گذشت و من ۲۰ساله شدم.درست زمانی که مادر بزرگم لحظات آخر عمرش رو می گذروند،عکسی بمن داد و از دنیا رفت.

توی این لحظه،اشک توی چشمهام جمع شد.آلکسی که متوجه شد،نزدیکم شد و خواست اشکمو پاک کنه که مانعش شدم و ادامه دادم:

+عکس پدرم بود.پدر من!اما...اما

-اما چی؟

+اما بهم گفتن که بچه ی نامشروعم.گفتن که مادر بیچارم یه زن بدکاره است.گفتن و گفتن و گفتن و منو زیر بار خروارها فکر پلید،رها کردند.

آلکسی حرفمو قطع کرد و گفت:

+خب چرا مادرت حرفی نزد؟چرا از خودش دفاع نکرد؟

با یاد مامان،بغضم ترکید و اشکهام به سرعت از هم سبقت گرفتند و باریدند.از جام بلند شدم و پشتم رو به آلکسی کردم.حالم داشت بد می شد.باز هم این قلب لعنتیم،داشت توی سینم می کوبید.درد عجیبی توی تخته ی کمرم پیچید.قلبم سوخت.به سختی نفس عمیقی کشیدم تا شاید با ورود اکسیژن به ریه هام،تنفسم راحتتر شه.

آلکسی جلوم ایستاد.دو دستش رو به بازوهام گرفت و تگونم داد:

- گیتا خوبی؟ گیتا؟

برای بار اول بود که به اسم خودم صدام میزد، چقدر شنیدن اسمم از زبون آلکسی دلنشین بود. چه حس آرامشی به وجودم می پاشید.

پلکهامو روی هم فشردم. به ارومی روی نیمکت نشستم و گفتم:

+من خوبم!

کنارم نشست و گفت:

- مطمئنی؟! رنگ و روت که یه چیز دیگه میگه!

لبخند پر دردی زدم و گفتم:

+من با این درد زندگی کردم. طوریم نیست. نگران نباش.

- پوف- بسیار خب! هروقت حس کردی حالت خوب نیست، بگو تا ببیرمت بیمارستان.

+باشه.

نگاهش کردم. سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

+مادرم بیمار بود. حتی منم نمی شناخت. در اثر تکان مغزی ای که سالها قبل بهش دچار شده بود... به شدت به مشکل خورده بود.

با تاسف گفت:

- حالا چرا از ضمیر گذشته استفاده می کنی؟! "بود"!! اشتباه نکنم این ضمیر مال وقتی که از وقوع چیزی گذشته باشه!

+مادرم فوت کرد!

چشمهایش از تعجب، گرد شد.

-چی؟!!

+یکروز که خونه نبودم، وقتی برگشتم دیدم دیگه مادرم نیست. پرده های مغزیش مشکل پیدا کرده بود.

آه از نهادم بلند شد. قلبم تیر بدی کشید. دستم رو روی سینم گذاشتم و پیرهنم رو چنگ زدم.

-خدا ببخشش! روحش شاد.

نمی تونستم حرف بزنم.حالم هر لحظه بدتر می شد.

-گیتا خوبی؟!گیتا؟

چشمهام یه لحظه سیاهی رفت.مشتهامو گره کردم.نمی خواستم جلوی آلکسی،ضعیف جلوه کنم.

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:

+من خوبم!فقط..فقط

لبهای خشکم و با زبون تر کردم:

+فقط کمکم کن تا پدرمو پیدا کنم.من باید پیداش کنم،ولی تنهای نمیتونم،چون اینجا غریبم.

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی حالم حا بیاد و گفتم:

+وقتی نماز خوندنتو دیدم،فهمیدم آدم خوبی هستی.تو حتی چندین بار جونمو نجات دادی.پس حالا هم می

تونی اینکارو کنی!کمکم کن،پدرمو پیدا کنم و بازهم نجاتم بده از این جهنم!من به تو اعتماد می کنم!

یک تای ابروشو بالا انداخت.دستی به گونش کشید و گفت:

-بسیار خب!کمکت می کنم.

قلبم پر درد بود،اما لبهام به روش خندید.

+ممنونم!واقعا ممنونم.

-تشکر لازم نیست.من هنوز کاری نکردم.خب دیگه.بریم؟

+بریم

خواستم بلند بشم که از شدت ضعف،سرم گیج رفت و روی زمین افتادم.آلکسی سریع به سمتم دوید و گفت:

-گیتا...گیتا گفتم بریم بیمارستان.تو حالت خوب نیست.

در حالی که دستم رو روی پایه نیمکت می گرفتم تا بلند بشم،گفتم:

+من خوبم.فقط کمی ضعف کردم.لطفا منو ببر خونه ام.

گوشه ی پیرهنم رو گرفت و منو تو یه چشم بر هم زدن،از زمین بلند کرد.

پشتش،روی موتور نشستم.با کلی اصرار و وانمود به سلامتی،راضیش کردم تا منو به خونه برگردونه.

کلید رو توی در چرخوندم. در رو باز کردم و وارد شدم. خونه توی سکوتی محض، فرو رفته بود. همه جا تاریک بود. قلبم توی سینم شدیدتر از قلب می تپید. این تپش های تندِ قلبم، حالم رو خراب می کرد. درد تا مغز استخونم می پیچید.

کورمال کورمال، دستم رو به دیوار کشیدم. با پیدا کردن کلید برق، اونرو فشردم. برق های هال، روشن شدند.

کلید رو روی آپن انداختم. نگاهی به اطراف کردم. هیچ خبری از آشلی نبود.

از داخل یخچال، بسته قرصم و آب معدنی ای در آوردم. با گذاشتن قرص روی زبونم، آب رو لاجرعه نوشیدم. پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم. نفس محکمی کشیدم و چشمهامو بستم. خنکای هوا، روی پوستم رقصید. مور مورم شد. چند دقیقه ای گذشت تا حالم بهتر شد.

خواستم پنجره رو ببندم، که با صدای باز و بسته شدن در خونه، سرم رو به سمت ورودی چرخوندم. آشلی با دست پر وارد خونه شد.

با نگاهی دقیق سعی کردم محتویات داخل دستش رو لیست کنم. یک سری کتاب و دفتر..!

در رو با پشت پاش بست. سرش رو از پشت اون خروار کتاب، بالا کشید و رو به من گفت:

-نمیای کمک؟

دست به سینه کنار آشپزخونه ایستادم و گفتم:

+چه خبره؟ کتابخونه رو بار زدی آوردی؟!

در حالی که کتاب و دفترهایی که خریده بود رو روی زمین می گذاشت، گفت:

-پوف! بگو نمی خوام کمک کنم دیگه. چقدر فلسفه می چینی.

+کی فلسفه چید؟ سوال پرسیدم. می تونی جواب ندی!

و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم.

-خب حالا بد اخلاق! اینا به دستور آقای صدر خریداری شده! الوازم مورد نیاز، برای درس و دانشگاه جنابعالی

عصبانی شدم. به طرفش چرخیدم و به روش غریدم:

+تو از کی حقوق می گیری؟ برای کی کار می کنی؟ ها؟ من کی ازت خواستم بری این آت و آشغالارو

بگیری؟ من نخوام درس بخونم باید کیو ببینم؟

آشلی، همونطور، در جا خشک شده بود که صدایی توی فضای اتاق پیچید:

-من رو...!

نگاهم از روی صورت آشلی، به پشت سرش چرخید. از دیدن شخصی که با چشمهام می دیدم، به قدری شوکه شدم، که چند قدم، به عقب رفتم. لبهام لرزید. دستهام عرق کرد. باورم نمی شد. نه... امکان نداشت.

نگاه چهارم:

با وحشت گفتم:

-تیمسار...

نمی دونم چرا، زبونم به لفظ پدر بزرگ، آقاجون، بابا.. یا هر چیزی شبیه به اینها، نمی چرخید. به قدری شوکه شده بودم که دستی به دیوار گرفتم تا نیفتم.

دستش رو روی چرخ های ویلچرش گرفت و به سمتم اومد.

تمام بدنم داشت می لرزید. این مرد، به قدری اُبَهِت داشت که حتی توان نگاه مستقیم توی چشمه‌هاش رو نداشتم.

-ش.. شما کی اومدید؟

با اون صورت جدی و چشمهای شیشه ایش که کوچکترین احساسی توش دیده نمی شد، نگاهم کرد و خیلی قاطع گفت:

+کی اش مهم نیست! اون چیزی که مهمه سرکشی های تو. فکر کردی میذارم گذشته تکرار شه؟! اگر مریم و به حال خودش رها کردم، دلیل نمیشه که دخترش رو هم بسپارم به امون خدا. حالا جواب تلفن های منو سرّ سَری میدی آره؟!

پدر بزرگم اونجا بود، پیش من.. توی غربت.. اما چرا اصلا احساس خوبی نداشتم؟ چرا انقدر وحشت زده بودم؟ سکوتم رو که دید ادامه داد:

+از همین فردا خودت رو برای آزمون ورودی دانشگاه آماده می کنی! اینبار باید پزشکی بخونی. می فهمی؟ باید!

تمام اجزای صورتم به یکباره شُل شد و در هم رفت. نگاه دلخورم به پشت سر آقاجون و درست جایی که آشلی ایستاده بود، کشیده شد! آشلی سرش رو پایین انداخت و سریع ما رو تنها گذاشت.

+اونجوری نگاش نکن! از من دستور می گرفت.

این رو گفت و از کنارم رد شد و به سمت اتاق خواب خالی ای که سمت چپ راهرو بود، رفت. (اونجا اتاق خواب مادرم بود).

بین راه گفت:

+می خوام استراحت کنم. از همین امروز، شروع می کنی به خوندن.

با رفتنش به داخل اتاق. لپهام رو پر از باد کردم و یهو خالیش کردم.

باید چیکار می کردم؟ هدف من چیز دیگه ای بود. خیلی وقت بود که دیگه درس رو کنار گذاشته بودم. اما تیمسار سرسخت تر از این حرفها بود که بشد روی حرفش حرفی زد.

با اندوه تمام از وضعیت جدیدی که پیش اومده بود، به سمت اتاقم رفتم. روی تختم بودم که چشمم به موبایلم افتاد. یاد آلکسی افتادم.

نمیدونم چرا، اما دلم میخواست صداشو بشنوم. تا گوشی رو برداشتم، صدای در اتاقم بلند شد.

-بیا تو

آشلی به آرومی وارد اتاق شد. شرمنده سرش رو پایین انداخته بود.

-بگو چیکار داری. میخوام استراحت کنم.

سرش رو بالا آورد. با صدایی لرزون گفت:

+گیتا..! باور کن من قصد ناراحت کردن تو نداشتم. مادرم مریض بود و به پول احتیاج داشتم. آقا هم به من پول زیادی دادند تا مراقب تو باشم و کارهاتو گزارش بدم. وقتی فهمیدن که مرخصی گرفتی از دانشگاه، گفتند که میان به روسیه.

کلافه گفتم:

-پس کار تو بود!

پوفا!

-حرف تو زدی. برو بیرون

+بازم منو ببخش! باور کن تو بد شرایطی بودم.

سرم رو به سمت دیگه ای چرخوندم و گفتم:

-باشه باور می کنم. حالا دیگه برو.

سرش رو پایین گرفت و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

دستم رو صورتی گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم:

از حالا به بعد، پیدا کردن بابا، سخت تر می شه!

گوشیمو دوباره برداشتم. داخل لیست کانتکت هام رفتم و شماره ی آکسی رو پیدا کردم.

با یاد اونروز، لبخند روی لبم نشست.

آکسی گوشیم رو ازم گرفت و گفت که گوشیشو خونه جا گذاشته. چند لحظه بعد گوشیمو برگردوند و با شیطننت گفت:

"بالاخره شمارتو پیدا کردم افسونگر! شمارمو سیو کن" گوشیشو از داخل جیبش خارج کرد و شماره امو گرفت. گوشیم زنگ خورد و دور از چشمش شماره اش رو سیو کردم.

دستم رو روی دکمه ی سبز فشردم. بعد از یک بوق، جواب داد:

-سلام افسونگر

خندیدم و گفتم:

+سلام

-می دونستم زنگ می زنی!

+چطور؟

-چون الان داشتی بهم فکر می کردی.

هه! اونوقت به من می گفت فضایی! وگرنه از کجا می دونست بهش فکر کردم!

-خب! حالا بانو با من امی داشتند؟

واقعا چیکارش داشتم؟ خودمم نمیدونستم.

+هیچی کاری نداشتم. همینطوری تماس گرفتم.

خندید و شیطون گفت:

-همینطوری دیگه؟

+اوهموم. خدافظ

نذاشتم حرفی بزنه، سریع تماس رو قطع کردم.

قلبم تند تند می تپید. برای اولین بار، داشتم شیطنت می کردم. خندیدم و دستم رو زیر سرم قلاب کردم و به سقف اتاقم خیره شدم

شب از نیمه گذشته بود. هیچ صدایی از داخل خونه به گوش نمی رسید. یجور سکوت تلخ و زجرآور. سکوتی که به تنهایی هام دهن کجی می کرد.

از ساعتی که آقاجون اومده، هنوز جرات رفتن به اتاقش رو نکردم. کل شب رو توی اتاقم بودم و جُم نخوردم.

چشمم به قاب عکس مادرم افتاد. تنها کسی که توی بدترین و زجرآورترین شرایطم، حتی باوجود تن بیمارش، پناهم بود. مامن آرامشم بود.

اشک توی چشمهام حلقه بست. گوشیمو برداشتم. هندزفری ای داخل گوشم گذاشتم و از داخل فولدر آهنگهام، آهنگی رو که بعد از مرگ مادر، برای التیام دردهام و لمس سایه ی خسته ی مادر، گوش می دادم رو پلی کردم.

دلم می خواست تا جون دارم، برای مظلومیت مادرم اشک بریزم.

"خونمون خالیه از تو..."

رفتی تو واسه همیشه!"

نگاهم حول اتاق چرخید. برودتِ تنهایی، توی کل خونه حس می شد.

"رفتی و نبودن تو، هنوز باورم نمی شه!

این اتاق ساده کم بود..."

جای تو قلب بهشته"

بی اختیار قاب عکس مادر رو از دیوار برداشتم و با تمام وجودم به آغوش کشیدمش.

"پر زد از زمین خاکی، یه فرشته.. یه فرشته."

اشکهام بی امان می بارید و فقدان "مادر" رو عزا می گرفت.

"اون عزیزی که همیشه، یار من بود، یاورم بود

نازنینم! نازنینم!

اون فرشته، "مادرم" بود"

زمزمه کردم "اون فرشته مادرم بود"

"من چه خوشبختم که سالها، روزگاری با تو داشتم.

یادمه که با چه شوقی، سر رو شونه هات میداشتم

کاش می شد بازم ببوسم، اون دو دسته مهربونت

اسممو یه بار دیگه، می شنیدم از زبونت"

قطرات اشک، چشمم رو تار کرده بودند. نمی تونستم حق حق گریه هام رو فروخورم. این بغض کدایی، انگاری که سر باز کرده بود.

"اشکامو تو پاک می کردی

کاش برای بار آخر

من صدات می زدم و تو میگفتی: جانِ مادر"

سرم به آسمون بلند شد. این شعر، حرفای دلم بود. دل زخم خورده و خستم. دل بند زده و پر غصم. دلی که تک تک سلولهایش، برای مادرم، پر می کشید.

چقدر دل تنگش بودم. چقدر بهش احتیاج داشتم. من تحمل اونهمه درد رو نداشتم. دیگه نمی کشیدم.

"کاش می شد، حتی یه لحظه، باز کنار تو بشینم

اگه تو بودی، می گفتم: نذار اشکاتو ببینم"

با مرور این بخش شعر، لبهام به زهرخندی تلخ، میزن شد. مادرم هیچوقت تا این حد برام حرف نزده بود. اما حتی نگاههای گاه و بی گاهش به من، گویای خیلی حرفها بود.

"ای خدای مهربونم، واسه تو رسیده مهمون

از یادم هرگز نمیره، گرچه هست از دیده پنهون"

دستی روی چهره ی قشنگ مامان کشیدم. اون چشمهایش. اون معصومیتش. اون لبخند قشنگش.

"توی قلب من می مونه، تا ابد. یادِ یه لبخند

نازنینم رو از این پس، می سپرم به تو" خداوند!"

(مادر/ Andy Madadian)

هندزفری رو با شتاب از گوشم بیرون کشیدم. سرم رو روی زانوم گذاشتم و تو خلوت خودم، اشک ریختم.

کاش مادرم بود. کاش بود. به خدا قسم که اگر بود، کنیزشو می کردم. به خدا قسم که حضورش، آرامشی بود برای روح آزردم.

یه لحظه حسرت افرادی رو خوردم که مادر داشتند و بهش عشق می ورزیدند.

اگر آدمای می دونستند مادر چه دُر گرانبهاییه، شب و روز بوسه بارانش پی کردند. مادر. اسم نیست. آدم نیست. مادی نیست. "مادر" یک فرشته ی آسمونیه. یه فرد مقدس. یه هدیه ی الهی.

آخ خدا!

این قلب صاحب مرده، تاب اینهمه فشار رو نداشت. درد می کرد. کمرم رو خم کرد. اما درد جسم کجا و درد روح کجا!

توی حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد.

با ورود آقا جون به اتاق، سریع اشکامو پاک کردم. عکس مادر رو زیر بالشم گذاشتم.

- شما یید؟

نگاه مشکوکی بهم کرد.

+ گریه کردی؟

اب دهانمو قورت دادم:

- نه. نه! گریه برای چی؟

در هم رفت. با ایمان قلبی می گم که درهم رفت. نزدیکم شد. ویلچرش رو کنار تختم نگه داشت. دو دستم رو که در اثر درد، مشت کرده بودم، در دستش فشرد.

آه جانسوزی کشید و انگار که علت ناراحتیمو فهمیده باشه، لب باز کرد و بعد از مدتها گفت:

-منم دل تنگشم. منم با رفتنش، مردم. وقتی توی خاک میذاشتنش، پشتم لرزید. تنها محرمش من بودم. اما جسم ناتوانم، مانع این شد که خودم به خاک بسپرمش و به خاک بگم: این میوه ی دلمه که دارم بهت می سپرمش. نشد که بگم مراقبش باش. نشد که در گوشش بگم که ازش راضی ام و منو به خاطر قضاوت نابجام ببخشه. نشد که بگم پدر درموندشو ببخشه. خرد شدم. درست مثل زمانی که سیمین رو خاک می کردم.

آقاجون، دستش رو به سمت صورتم دراز کرد. با صدایی اروم و شمرده گفت:

-اگه می بینی اینجام، اگه میبینی سردم، اگه می بینی دیگه خنده رو لبام نیست. بدون که چه زجری کشیدم. بدون که نمی خوام تو رو هم از دست بدم. پدری نکردم. برای دخترم که بیشتر از همیشه بهم نیاز داشت، پدری نکرده بودم.

اما حالا اینجام تا جبران کنم. تا لااقل از یادگارش حفاظت کنم و نذارم تنش تو گور بلرزه و روحش آزرده بشه.

با پشت دستش، گونه های خیس از اشکم رو نوازش کرد.

-دیگه گریه نکن بابا. من اینجام تا کمکت کنم. اینجام تا بهم تکیه کنی. اگه چیزی میگم فقط واسه خودته. کمی مکث کرد و ادامه داد:

-میخوام توی پیدا کردن ایوان کمکت کنم. می خوام پیداش کنم و ازش بپرسم چرا مریممو رها کرد؟ چرا کاری نکرد که مریمم انگ بدکارگی نخوره؟ چرا نیومد و ازش دفاع نکرد؟

آقاجون حالش هر لحظه بدتر می شد. شونه هاش می لرزید. نمی تونستم توی اون وضعیت ببینمش. حال اونم کم از من نداشت. پس خودم رو، تن بیمارم رو، دل تنگیمو، فراموش کردم و سریع رفتم سراغ داروهاش و چند دقیقه بعد، قرصهاش رو بهش دادم.

ک هفته ای از او مدن آقاجون گذشته.

خیلی رفتاراش فرق کرده. انگار که به اشتباهاتش پی برده.

امروز، روز موعوده. تنها یک هفته فرصت داشتم تا خودمو برای آزمون ورودی دانشگاه (....) آماده کنم.

بعد از خداحافظی با آشلی و آقاجون، آقاجون ماشینش برام کرایه کرد و به سمت محل برگزاری آزمون راه افتادم.

چشمم که به سردر دانشگاه (...). افتاد. ریشه ی عجیبی در سرتاسر تنم پیچید. قدمهام سنگین شده بودند. انگار که دو وزنه ی صد کیلویی به هردو پاهام آویزون بود. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. سرمای پترزبورگ توی رگهام جاری شده بود. برای لحظه ای، حتی دلم هم یخ زد.

چرا اینطوری شدم؟ خدایا.. من باید پیروز این میدون بشم. اگه نشم آقاجون ازم ناامید می شه! دیگه نارضایتی تنها بازمانده ی خانوادم که برام مونده بود... از توانم خارج بود.

توی افکار خودم غوطه ور بودم، که با صدای فردی که منو به اسم میخوند، سرمو چرخوندم.

"آلکسی!"

نمیدونم چرا اما انگار که نگرانی و اضطراب رو از چشمهام خوند چون سریع خودشو بهم رسوند:

-خوبی افسونگر؟

در دلم خندیدم. حتی توی این شرایط هم موضع خودشو حفظ می کرد و منو افسونگر صدا می زد. آخه چه افسونی از این چشمهای بی فروغ متساعد می شد؟

چه گرمایی در این جسم بی روح و سرد، جاری بود؟ نمی دونستم..

سختوتمندانه لبخند گرمی که از سرمای دلم، بعید بود. به روش زدم:

+تو اینجا هم هستی؟

دستی به گردنش کشید و اروم زمزمه کرد:

- (زمین دور تو می گرده)

زمان دست تو افتاده) هر جا باشی، منم اونجام

با اینکه زمزمه هاشو شنیدم، اما سعی کردم به روش نیارم. در حالی که به سمت ورودی دانشگاه می رفتم، گفتم:

+من امروز برای آزمون ورودی رشته پزشکی این دانشگاه اومدم. الانه که دیرم بشه. باید برم.

دستم رو برای آلکسی که همچنان ایستاده بود و با بهت یا دلهره، نظاره گر دور شدن من بود، در هوا تکان دادم و پا به بزرگترین و مهمترین مرحله ی زندگیم گذاشتم.

پا به سالن امتحان گذاشتم. همه ی بچه ها نگران بودند. اضطراب و استرس رو راحت می شد از چهرشون خوند. و بدترش هم این بود که استرس اونها داشت روی من هم اثر می کرد.

کارت ورود به جلسه ام رو به مسوول بخش دادم. به سمت صندلی ای که قرار بود روش بشینم، راهنماییم کرد.

چهار ردیف صندلی آبی رنگ و در هر ردیف ۲۰۰ صندلی قرار داشت.

۴ ساعت زمان امتحان با هر بدبختی بود گذشت.

ساعت حدود ۱۶:۳۰ بود که از سالن زدم بیرون. هوا سرد بود و بوی نم بارون از داخل محوطه ی سرسبز دانشگاه به مشام می رسید. چشمم به درختهای سر به فلک کشیده ی وسط دانشگاه افتاد.

عجب منظره ای بود! بچه ها تک و توک داشتند از سالن بیرون می اومدند.

به سمت نیمکت نمناکی که زیر یکی از درختها بود، رفتم. نشستم و سرم رو به طرف آسمون بلند کردم. قطرات ریز بارون روی صورتم چکید. حجمی از هوا رو با ولع داخل ریه هام کردم. چشمهامو بسته بودم و غرق این هوای رویایی شدم که حس کردم کسی کنارم نشست. چشمامو باز کردم. با دیدن آلکسی که درست کنارم نشسته بود، متعجب شدم و کمی خودمو عقب کشیدم.

-تو هنوز نرفتی؟ از کی اینجایی؟ منتظر من بودی؟

سروش رو به پشتی نیمکت تکیه داده بود و در حالی که چشمهاشو با پشت دستش می مالید، گفت:

+منتظر تو؟ هه! نه کار داشتم.

-کار؟

از جاش بلند شد و گفت:

+من دارم میرم سمت خیابون هفتم، اگه کارت تموم شده، بیا برسونمت.

متقابلا بلند شدم و گفتم:

- کارم تموم شده. اگه زحمتی نیست..

حرفمو قطع کرد و کلاه کاسکتی روی سرم گذاشت و شونه هامو گرفت و به سمت موتورش هدایتیم کرد.

+سوار شو دیره

ترک موتورش نشستم و لحظه ای بعد به راه افتاد.

سر خیابونی که خونه ی کاترین بود، رسیدیم. سرم رو به سمتش خم کردم و در گوشش گفتم:

-اینجا کار داری؟ خونه ی کاترین؟

از موتور پیاده شد. کلاهش رو برداشت و دستی توی موهایش برد و اونا رو مرتب کرد. در حالی که به سمت خونه ی کاترین می رفت، گفت:

+بمون برمیگردم.

ناچار قبول کردم که منتظرش بمونم. البته اونقدرها هم از روی ناچاری نبود. اخیرا احساس عجیبی به آلکسی پیدا کرده بودم. با دیدنش تپش های قلبم به شماره می افتاد. انگار که آرامشم رو کنار اون پیدا کرده بودم. نمی دونستم اسم این احساس چیه. اما هرچی بود که... من از داشتنش توی وجود خودم، خیلی خوشحال بودم.

توی افکارم غرق بودم که آلکسی با نگرانی در حالی که می دوید، از خونه ی کاترین بیرون زد. با دیدن چهره اش، وحشت کردم. از موتور پیاده شدم و کلاهو از سرم برداشتم.

-چی شده؟! چرا اینجوری شدی؟

+موبایلتو بده

-چی شده آلکسی؟

صداش رو بلند کرد. سرم فریاد زد. به خودم لرزیدم. اصلا انتظار این برخورد و نداشتم. با این حال، گوشیمو از جیبم در آوردمو توی دستش گذاشتم. سریع شماره ای گرفت و یه چیزایی به روسی گفت که من اصلا متوجه نشدم. حرفش که تموم شد، گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

-کاترین خودکشی کرده

از شنیدن این جمله، به قدری شوکه شدم، که گوشهام کیپ شد. زبونم بند اومد. کاترین.. کاترین مُرده بود؟

چونم لرزید، درست مثل زانوهایم. با قدمهایی سست و بی رمق، به سمت خونه کاترین رفتم. آلکسی مدام صدام میزد، اما من، تمام حواسم متمرکز مسیر روبروم بود.

وارد خونه شدم. تمام اتاق، پر از دود بود. بوی وحشتناکی میومد. ترکیبی از مواد مخدر و سوختگی! با دستم سعی کردم تا مه ای که در اثر ازدیاد دود توی فضا جمع شده بود رو پس بزنم. چشم چشم و نمی دید. بالاخره دیدمش.

پخش زمین شده بود. توی دستش سرنگ بود و کنار دستش یه سری پودر سفید رنگ و چند پاکت خالی سیگار.

بغضم گرفت. و این بغض، مثل یک گره محکم مسیر تنفسم رو سد کرد.

کنارش دو زانو نشستم. موهای اشفته وار دور صورتش ریخته بود. زیر چشمهایش گود شده بود و لبهایش مثل شب، سیاه شده بود.

چشمم از صورتش به سمت دستش کشیده شد. تقریباً تمام دستش پر بود از جای سرنگ و کبودی. رگهای دستش از فرط لاغری بیرون زده بود.

یک لحظه دلم به حالش سوخت. از طرفی هم خودمو مقصر می دیدم. بد کردم به این زن! مطمئناً به خاطر من اینطوری. شده بود. به خاطر من.

بغضم شکست و صدای حق هقم بالا رفت. دستی روی شونم نشست. شونم رو فشار خفیفی داد و در گوشم نجوا کرد:

-تقصیر تو نیست گیتا! انقدر خودتو سرزنش نکن. کاترین خیلی وقته که اعتیاد داره. آور دُز کرده و سنگکوب شده!

هیچکسی از حالم با خبر نبود. هیچکسی درکم نمی کرد. کاترین، تنها روزنه ی امید من بود که اونم...!

غم از دست رفتن بهترین دوست مادرم یک طرف، ناامیدی هم از طرف دیگر.

دو دستم رو روی زمین تکیه دادم و روی جسد کاترین خیمه زدم.

اشکم همینطور بی وقفه می چکید. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. لحظه ای بعد، از جام بلند شدم و در حالی که سرمو بین دو دستام گرفته بودم، رو به آلکسی کردم و با خشم گفتم:

-چیکارش کردی؟! ها؟

آلکسی با تعجب نگاهم می کرد.

-چرا درست وقتی که تو اومدی تو خونس باید اینجوری بشه؟! اصلاً تو چکاری براش می کردی؟! نکنه ساگی موادش بودی ها؟!!

اصلاً نمی فهمیدم که چی دارم می گم و غافل از اینکه ممکن بود آلکسی به دل بگیره.

کمی با دلخوری نگاهم کرد. لبه‌اش تکنون خفیفی خورد. اما انگار از حرف زدن منصرف شد. مشت‌هاشو به هم فشرد و از کنارم رد شد. با اومدن آمبولانس، دیگه آلکسی رو ندیدم.

با شنیدن خبر مرگ کاترین، چشم‌هاش تا آخرین حد ممکن باز شد. رگ‌های کنار شقیقه اش نبض گرفت و رنگ چهره اش تغییر کرد. کنارش نشستم. بازو‌شو فشردم:

- آقاجون خوبید؟! آقاجون؟

رومو سمت اتاق آشلی برگردوندم و صداش زدم:

- آشلی آشلی! قرصای پدر بزرگ و بیار. زود باش.

سرش رو به آغوش کشیدم و با خودم فکر کردم که چرا باید آقاجون اینقدر از مرگ کاترین، ناراحت بشه؟! آشلی قرص‌هاشو آورد و سریع بهش دادم. همچنان شوکه بود. لام تا کام حرف نمی زد.

- تو برو. می خوام با پدر بزرگم تنها باشم.

بی هیچ حرفی به اتاقش رفت. دستهای آقاجون رو توی دستام گرفتم. توی چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- آقاجون؟! آقاجون؟!

بهم نگاه کرد. نگاهی پر از ابهام و گیجی.

+ من.. من کشته‌ام!

- آقاجون این چه حرفیه؟ شما یکبار هم اون زن رو ندیدید. چرا اینطور می‌گید؟

ویلچرش رو به سمت پنجره چرخوند. نفس عمیق و پر دردی کشید و گفت:

+ تو هیچی نمی دونی دختر! هیچی

کلافه بودم، حرفای آقاجون، عصبیم کرد.

- چرا هیچی به من نمی گید؟! من چرا نباید هیچوقت خدا چیری بدونم؟! آخه جرم منه بدبخت چیه که انقدر

باید زجر بکشم؟! اصلا جای من تو این دنیا کجاست؟!!

و صدامو بلندتر کردم:

جای یه آدم بی هویت کجاست?!!

کرم پشت به دیوار لیز خورد و روی زمین سر خوردم.

آقاجون به سمتم برگشت و با آرامش خاصی که تا به اون روز، توی چهره اش و کلامش، ندیده بودم، گفت:

-دختر..!

نگاهش نکردم. ادامه داد:

+من اون زن رو می شناختم. توی تمام این سالها چکش می کردم. می خواستم ببینم دوست صمیمی دخترم کیه؟ چیکارست؟

هیچکسی نفهمید. اما اون زن، زیر ذره بین من بود. تک تک کارهاشو چک می کردم. وقتی به گوشم رسید که معتاد شده، تمام تلاشمو کردم تا اونو نجات بدم. زن بدبختی بود. نه پدری داشت، نه مادری و نه حتی همسری! توی ذهنم این جمله مدام می چرخید:

"این مرد، چقدر با نفوذ و زیرک بود! حتی از ایران هم کاترین رو کنترل می کرده!"

اینبار، نگاه مشتاقم رو به لبهاش دوختم. ادامه داد:

+اون زن، می تونست کمک خوبی پیدا کردن اون پسر باشه.

لبخند پر نیشی زد و گفت:

+منظورم همون به اصطلاح پدرته!

دلم گرفت. هنوز هم زبونش تیز و برنده بود. هنوزم دل می شکست. بغضم گرفت اما گوش سپردم:

+می خواستم کنترلش کنم تا بالاخره یه روزی ادرس و نشونی از اون پسر بهم بده.

"اون پسر!" چقدر از این کلمه بدم میومد. مگه نه اینکه "اون" رو برای اشیا به کار می بردن؟!!

+تا امروز. امروز بهش زنگ زدم. همه چیو براش گفتم. گفتم که اون کسی که دورا دور مراقبش بود. اونی که فرستادش پیش دکتر تا ترک کنه، اونی که...

مکث کرد و آه کشید.

+بهش توپیدم، باهاش بد حرف زدم. گوشه رو قطع کرد. دلم سبک شد. نمی دونم چرا. دوست داشتم تا هرچی عقده توی دلمه سر این زن و زندگی نکبتیش، خالی کنم. اما نمی دونستم که.. که اینجور می شه!

سرش رو پایین انداخت. صداش زدم:

-آقاجون.مقصر شما نیستید.نه من،نه شما و نه هیچکسی دیگه مسوب مرگ کاترین نیستیم.خودش خواسته بمیره.مامان سیمین همیشه می گفت،کسی که خودکشی می کنه،خودش خواسته که نباشه.خودش خواسته زودتر از موعود،بره.

پس آقاجون،دیگه غصه نخورید.

کمی خیره نگاهش کردم:

-کاترین،کسی رو نداشت.می شه با هم برای خاکسپاریش بریم؟!

نگاهم کرد.چرا حس کردم که ته نگاهش،چیزی مثل تحسین،درخشید؟

+بسیار خب.اما ایوان..

از جا بلند شدم و گفتم:

-خدا بزرگه.من پدرمو پیدا می کنم.شک ندارم که پیداش می کنم.

ته دلم گفتم:

"باید پیداش کنم"

یک ماه بعد/پترزبورگ-روسیه:

پشت عکس پدر رو یک بار دیگه نگاه کردم.

(پارک(...)،خیابان دوازدهم،پترزبورگ)

درست بود.همینجا بود.خودِ خودش بود!

چشمم رو با تردید حول باغ بزرگی که وسط خیابون بود،چرخوندم.به قدری زیبا بود که حس کردم تو بهشتم.درختهای بلند کاج و بید،که در دو طرف پارک کاشته شده بود،پرسپکتیوی طبیعی و زیبا ایجاد کرده بود.یک بخش پارک مختص گل بود.گل های رز قرمز،قرمز،مثل خون..مثل "عشق"!

عشق...عشق!چندبار این کلمه رو توی ذهنم تکرار کردم.چرا با زمزمه ی این کلمه،این کلمه ی عجیب،بی اختیار،تمام افکارم به سمت آلکسی،پر می کشید؟!

گوشیم رو از داخل جیبم خارج کردم و با ناامیدی برای بار هزارم،شماره اش رو گرفتم.بعد از مرگ کاترین،دیگه ندیدمش.حتی تماس هام رو هم جواب نمی داد.آلکسی که همیشه و همه جا،با

حضورش، غافلگیرم می کرد، یک ماهی می شد که ناپدید شده بود و افسوس که حتی آدرسی هم ازش نداشتیم تا پیداش کنم و از دلش در بیارم.

گوشی رو ته کیفم پرت کردم.

اه.. لعنت به تو گیتا! لعنت.

از ناراحتی، شونه هام خم شده بود. کوله ام رو آزادانه روی کتفم جابه جا کردم و روی جدول های کنار باغ گل، قدم زدم و سعی کردم که با حفظ تعادل و جلوگیری از زمین خوردنم، افکارم رو انسجام بدم و اون آب نمای بزرگ رو پیدا کنم.

با صدای خنده ی چند تا دختر و پسر، که از کنارم رد شدند، تعادلم به هم خورد و نزدیک بود که با سر پخش زمین بشم.

نفهمیدم چطور بین زمین و هوا، دستی دور بازو هام حلقه شد و مانع افتادنم شد.

به خودم که اومدم، دیدم یکی از اون پسر که صدای خندشون، خلوت ذهنم رو پایمال کرده بود، کنارم ایستاده. وقتی متوجه سنگینی نگاهم شد، بازوم رو رها کرد. در همین بین، دختر قد کوتاه و خیلی لاغری، پرید بغل پسر و چسبید بهش. اون موهای مشکی و بلندش رو که تنها حسن چهره اش به شمار می رفت، با اطوار خاصی، کنار زد و در حالی که به من چشم غره می رفت، چیزی کنار گوش اون پسر، که چند دقیقه ای می شد با نگاه شیفتش، موزبم کرده بود، زمزمه کرد.

دختره رو پس زد و پیرهنش رو مرتب کرد. به سمتم اومد. نگاه خیرش رو توی مردمک چشمم قفل کرد. هیچ از آبی چشمان این پسر سفیدروی، خوشم نمیومد.

صدای دوستاش به گوش می رسید. معلوم بود که صدایش می زدند. ترسیده بودم. نگاهش حس بدی رو بهم القا می کرد. در آخرین لحظه که داشت نزدیک و نزدیک تر می شد، دختره بازو شو گرفت و با خودش کشوند و بردش. من هم از فرصت استفاده کردم و تا جایی که جون توی پاهام بود، دویدم.

بین راه، مدام به خودم و مغز آکبندم، ناسزا گفتم که چرا بعد اینهمه وقت، هنوز موفق نشده بودم، زبان روسی رو یاد بگیرم و همش مثل ادم های زلیل و در به در، باید از این و اون کمک می خواستم و آیا یکی پیدا می شد که انگلیسی بفهمه، آیا نه!

اونقدر دویدم که دیگه نفسم بند اومد. باز هم ریتم تپشهای قلبم، تند و تند تر شده بود. دستمو به دیوار، جایی که شبیه به کانکس بود، تکیه دادم. سرمو پایین انداختم و چند نفس عمیق کشیدم. از داخل کولم، یه بطری

آب بیرون اوردم و یک نفس سر کشیدم. با پشت دست قطرات آب رو از دور دهانم پاک کردم. حال کمی جا اومده بود، که چشمم به آب نمای بزرگی که دورش پر بود از آدمای مختلف، افتاد.

هرکدوم مشغول انجام کاری بودند. نزدیکشون رفتم. هرکدوم به نوبت سکه ای داخل آب اون آب نما می انداختند و لحظه ای بعد، از اونجا می رفتند.

علت این کارشون چی بود؟! یک آن، یاد عکس پدر افتادم. از جیبم بیرون کشیدمش.

این که.. اینکه همون آب نماست. دور تا دور اون آب نما چرخیدم. درست بود. خودش بود. حتی بعد از این بیست سال، کوچکترین تغییری نکرده بود.

با خودم گفتم:

-اینجا، پدر و مادر، اولین عکس زندگی مشترکشون رو گرفتند.

ته دلم یکی فریاد می زد:

"اینجا می تونی یه ردی پیدا کنی!"

کنار آب نما نشستم. دستم رو داخل آب کردم و داخل آب دستمو تگون دادم. صدای شالاپ و شولوپ آب، حس خوبی بهم داد. یهو دلم خواست تا مثل اون مردم، سکه ای داخل آب بندازم.

سکه ام رو که آماده کردم، خواستم بندازمش داخل آب، که با صدای مردی که کنارم ایستاده بود، منصرف شدم. به طرفش برگشتم. مردی بلند قد با هیکلی ورزیده و ظاهری اتو کشیده. مردی که مشخص بود، فصل های جوانی اش مدتی می شد که گذشته و پا به عرصه ی میانسالی گذاشته .

به روسی جمله ای گفت، که نفهمیدم. وقتی نگاه گنگمو دید، نزدیکتر شد. نگاهی اجمالی به سر تا پام کرد. و بعد، سکه ی داخل دستش رو نشونم داد. سعی داشت با ایما و اشاره، چیزی بهم بفهمونه. سکه رو توی مشتش گرفت. چشمشو بست و با حالتی که انگار داشت آرزو میکرد، لبه اش تگون خورد.

بعد هم سکه رو بوسید و داخل آب انداخت.

چه جالب بود، با وجود اینکه زبونشو نمی فهمیدم، تونسته بود، بهم نشون بده که انداختن سکه، به منظور برآورده شدن آرزو بود.

لبخندی به روش زدم و به تابعیت اون جماعت، آرزویی کردم و سکه ای انداختم.

اون مرد هم خندید.

چه رسم عجیبی داشتند!

نفهمیدم چی شد که عکس پدر رو نشونش دادم. عکس رو از دستم گرفت و کمی بهش نگاه کرد. به انگلیسی گفتم که می شناسیش؟!

با تکان های سرش، فهمیدم که جوابش منفیه. با ناراحتی، ازش خداحافظی کردم و رفتم.

کل اون روز رو دور پارک گشتم و از هر کسی که می دیدم، راجع به عکس پدر می پرسیدم و هربار هم با جواب منفی، روبرو می شدم. نهایتا در کمال ناامیدی، هیچ ردی از پدرم، پیدا نکردم. و ناچار شدم تا برگردم خونه.

روزها از پس هم سپری می شد و همچنان خبری از آلکسی نبود. از روی تخت بلند شدم و رو به بنجره ی اتاقم، ایستادم.

چشمم به آدم هایی که توی خیابانهای پترزبورگ، راه می رفتند، افتاد.

یکی شوخی می کرد، یکی می خندید و یکی هم از طرز راه رفتن و افتادگی شونه هاش، می شد فهمید که غمگینه.

بیشتر از همه دختر بچه کوچولویی که موهای بلند و طلایی داشت، با اون پیرهن قرمز و گلدارش.. نظرم رو جلب کرد.

بطری آبی از داخل سبد کوچولویی که تو دستش بود، درآورد. بعد هم به سمت دیگه ای دوید. کمی اون طرف تر، دیدم که بطری آب رو به طرف یه زن جوونی گرفت. چهره ی زن، مشخص نبود. لحظه ای بعد، درحالی که اون دختر بچه، بهش کمک می کرد تا راه بره، از اونجا دور شدند.

با خودم گفتم:

پس بیمار بود.

با دیدن این صحنه، افکارم به سمت گذشته هام پرکشید. گذشته های نه چندان دوری که با مادرم داشتم. اون دخترک، من بودم و اون زن... مادر! بغض لعنتی، راه گلوم رو سد کرد. نفس کم آوردم. از مقابل پنجره، کنار رفتم و خودمو روی تختم انداختم. سرم رو تا آخرین حد ممکن در بالشم فرو بردم و از ته دل، اشک ریختم. انگار که دلم حسابی پر بود. اونقدر پر، که با کوچکترین تلنگری، می شکست و با قطرات اشک، از چشمانم بیرون می ریخت. اونقدر اشک ریختم، که دیگه بی حال شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای آشلی که بالای سرم بود، چشمهامو باز کردم. موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و نگاهی به ساعت کنار تختم، انداختم. دقیقاً ۲ ساعتی بود که خوابیده بودم.

-خوب خوابیدی؟!

روی تختم نشستم.

+اینجا چیکار می کنی؟

چهره اش حسابی در هم بود. تا به حال با این قیافه، ندیده بودمش.

+چیزی شده آشلی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه نه! چیزی نیست. می خواستم برم خرید. گفتم باهم بریم.

نگاه عاقل اندر سفیحه ای بهش انداختم و گفتم:

+الان فقط اومدی اینجا که ازم بخوای باهات پیام خرید؟

از روی تخت بلند شد و در حالی که از اتاقم بیرون می زد، گفت:

-منتظرتم. زود حاضر شو

در رو بست و رفت. چرا حس کردم که برای فرار از پاسخ به سوالی من، از اتاق رفت؟! یعنی چش بود؟

با بی قیدی، شونه ای بالا انداختم و سریع حاضر شدم. آقا جون، سرگرم مطالعه بود. چیزی نگفت. من هم سکوت کردم. چند دقیقه بعد، به همراه آشلی، از خونه بیرون زدیم.

توی خیابون، هم پای آشلی راه می رفتم. مدام با پاش، به تیکه سنگی که جلوش بود، ضربه می زد و اون تکه سنگ مثل هدایتگرش عمل می کرد. چون هر سمتی که اون سنگ می رفت، آشلی هم به دنبالش بود.

بازو شو گرفتم. انگار که از عالمی دیگه خارج شده باشه، به خودش لرزید.

-کجایی تو؟! معلوم هست چته؟

آب دهانشو قورت داد. همون کنار خیابون روی دو زانو نشست. بی توجه به آدمای اطرافمون، کنارش نشستم.

-آشلی؟!

سرش رو بالا آورد. چشمهای خیس از اشکش، یک لحظه دلم رو به درد آورد.

+ گیتا! بدبخت شدم.

- چی شده اُشلی؟! این چه حرفیه؟

اشکاشو پاک کرد. به سمتی خیره شد و بعد از مکثی نه چندان کوتاه، گفت:

+ از ۶ سالگی همش توی خونه ی مردم کار می کردم. کار می کردم تا خرج ۶ تا خواهر و ۳ تا برادرم رو بدم.

چشمهام از تعجب، تا آخرین حد ممکن باز شد. ۹ تا خواهر و برادر داشت؟!!

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

+ حتما با خودت می گی، چه قدر زیاد نه؟! یا حتی میگی چرا با وجود داشتن ۳ تا برادر، من و خواهرام مجبور بودیم کار کنیم؟

منکه مشتاق شنیدن قصه ی زندگیش شده بودم، منتظر چشم به لبهاش دوختم.

+ پدرم یه دایم الخمر معتاد بود. صبح تا شب، الکل می خورد و اونقدر مست می شد که همش مادر بیچارمو کتک می زد.

گریه اش شدت گرفت.

+ برادرام هم به مرور، شدن یکی مثل بابام. یکیشون ق*م*ا*ر باز، اون یکی معتاد، اون یکی هم یه گانگستر خلافتکار.

همه مردم از من و خانواده ی من، فرار می کردند. هیچ کسی کمکون نمی کرد.

میون گریه، خندید. یه خنده ی تلخ تلخ.

+ یه پسری پیدا شد که از جسیکا خوشش میومد.

جسیکا خواهر دوقلوی منه. اما.. اما وقتی که پسر به اونوادمون آشنا شد، گذاشت و رفت. دیگه هم هیچوقت پشتشو نگاه نکرد. جسیکا هر روز، ضعیف تر می شد. به اون پسر دل بسته بود. زیباترین و مهربونترین فرد خونواده، داشت جلوی چشمم آب می شد. خواستم از اون خونه ی جهنمی نجاتش بدم. با مادرم صحبت کردم. تمام پولی که پس انداز کرده بود رو بهم داد تا با خواهرم از اونجا بریم. دلش نمی خواست از بین رفتن دخترش رو ببینه.

- پس خواهرهای دیگه ات چی؟!!

+اونا با بودن توی اون خونواده مشکلی نداشتند. پدرم اونقدر بی غیرت بود که حتی از اونها هم برای خرج مواد و الکلیش استفاده می کرد. تنها من و جسیکا، سالم مونده بودیم. درست، توی آخرین روزی که می خواستیم، بیایم روسیه...

گریه امانشو برید. نفسش قطع شد. کل صورتش رو به کبودی بود. نگرانش شدم. داشت خفه می شد. چند بار محکم زدم پشت کمرش

-آشلی جان بسه. بسه. تو حالت خوب نیس

مچمو گرفتم. چند بار سرفه کرد و با صدای خفه ای گفت:

+من خوبم گیتا. خوبم.

با سرفه هایی که کرد، نفسش جا اومد.

-آشلی کافیه. بیا برگردیم خونه

دستش رو روی دستم گذاشت. چشمهاشو بهم فشرد و گفت:

+اگه نگم، خفه می شم. بذار حرف بزنم

-باشه. باشه! بگو. بگو عزیزم من اینجا تا به حرفای تو گوش بدم.

عجب مملکتی بود. هیچ کدوم از عابرین، کوچکترین نگاهی به من و آشلی نمی کردند. انگار که وجود نداشتیم. اونجا بود که معنی واقعی غربت رو فهمیدم.

+جسیکا با قول پدر، به یکی از دوستهای پیرش... عروس شد. خواهر بیچارم قربانی زندگی نکستی پدرم شد. اما دیگه تاب نیاورد. همون شب، خودشو دار زد. توی بدترین شکل ممکن، خواهرم و از دست دادم.

چه غذایی کشیده بود این دختر. همیشه فکر می کردم که زندگی من، از همه ی عالم پیچیده تر بوده. اما حالا... حالا خدا بهم نشون داد، که دردمند تر از من هم هست. چقدر بابت رفتارهای تندم با آشلی، شرمنده شدم. حتی فکرش رو هم نمی کردم که این دختر تا این حد زجر کشیده باشه.

دستم رو به سمتش گشودم و خواهرانه به آغوش گرفتمش.

+با مرگ جسی، مادرم دیگه نداشت، لحظه ای توی اونجا بمونم. مجبورم کرد پیام روسیه. شنیده بودیم که توی روسیه، جای پیشرفت زیاده.

آه کشید. از اون آه های جانسوز. ترجیح می دادم گریه کنه تا اینکه، آه بکشه. این آه کشیدن ها بغض می شد. بغض هم می شد عقده. عقده، به این راحتی ها سر باز نمی کرد و وجود آدم رو مثل خوره، به تاراج می برد.

+مادرم و رها کردم و اومدم روسیه. تمام علت زنده بودنم، مادرم بود. فقط و فقط بخاطر اون کار کردم. هرچی کار می کردم، می فرستادم برای اون.

-خیلی خوبه که لااقل مادر داری. کسی که من، دیگه از داشتنش محرومم.

نگاه پر از غمش رو به چشمهام دوخت. با صدایی پر رعشه، گفت:

+مادرم مرد گیتا. همین دو روز پیش خبر مرگشو بهم دادن.

-چی؟ اون دفعه که رفتی پیششون.. زنده بود؟

+اوهوم. اما مریض شده بود. بیماری سل! ماما بعد اونهمه سال سختی، با یه بیماری ای که برای درمانش، نیاز به کلی پول بود، از دنیا رفت.

ناراحت شدم. خیلی زیاد. یاد مرگ ماما مریم خودم افتادم.

-چرا نمی ری برای خاکسپاریش؟!

+نمی تونم گیتا. نمی تونم.

-چرا آخه؟

+همون بار که رفتم، مادرم باهام خدا حافظی کرد. انگار می دونست که قراره از پیشم بره. اما ازم خواست که دیگه برنگردم به اون خونه. گفت که حتی اگه شنیدی من مردم، دیگه برنگرد به اینجا. پدر و برادرات به قدری بی غیرتند که تو رو هم مثل خواهرای دیگه ات م*ف*س*د*ه میکنند.

پس علت غم این چشمهای آبی، همین بود. درکش می کردم. با تمام وجودم، درکش می کردم. توی آغوشم فشردمش. او هم همین کار رو کرد.

انگار که می خواستیم غم هانونو با هم قسمت کنیم.

-آشلی! منو ببخش عزیزم. من بی اینکه بدونم، باهات بد رفتار کردم. من..

+عیبی نداره گیتا. ممنونم از تو و تیمسار که باوجود بی تجربگی من، بهم پناه دادید. من مدیون شما.

-این حرفو زن عزیزم. تو هم مثل دختر تیمسار و البته خواهر من!

بعد از مدت‌ها. لب‌های خندید و چشم‌های برق زد.

+ممنونم گیتا. ممنونم.

چشم‌های برایش زدم و گفتم:

-قابلی نداشت. حالا هم اگه می‌خوای می‌تونم بری کلیسا و برای مادرت دعا بخونی.

+واقعا می‌تونم برم؟! اما خرید چی؟

روی بینیش و فشار خفیفی دادم و گفتم:

-الان باور کنم که واقعا برای خرید اومده بودی دیگه؟!!

شرمنده سرش رو پایین انداخت:

+نه. راستش باید با یکی حرف می‌زدم. به جز تو، هیچکسی رو توی این کشور ندارم.

-عیبی نداره. خوشحالم که کمی سبکتر شدی. الانم برو کلیسا.

+اما هیچی نخریدیم. تیمسار...

-تیمسار با من. تو برو به کارت برس. برو

گوتم رو بوسید و به سمت کلیسا رفت.

من موندم وسط خیابونی که پر بود از همهمه و شلوغی. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و خواستم کمی توی خیابون قدم بزنم، که با دیدن شخصی که اون سمت خیابون بود، نفهمیدم چطور شروع به دویدن کردم.

آلکسی:

طبق کاری که اینروزها به عادت، تبدیل شده بود، به صندلی چوبیم تکیه زدم و سیگارِ برگی، روشن کردم.

سیگار هم، به همراه تمام افکارم به دودی غلیظ تبدیل می‌شد و توی هوا فوت می‌شد.

باد لابه‌لای درختان دور حیاط می‌پیچید و برگ‌ها با طنازی، می‌رقصیدند. حس و حال عجیبی داشتم. انگار که قلبم از سینه دریده شده بود. نه قلبی داشتم و نه حسّی.

مثل کاراکتر زنده ولی بی‌روح قصه.

از خودم بیزار بودم. از اینکه نمی‌دونستم چطور باید دل به دست بیارم. که چطور نگهش دارم. که چطور...مورد اعتماد باشم.

یک ماهی می شد که خودم رو از دیدن اون نگاه افسونگر، محروم کرده بودم. چشمهایی که با اولین تماس چشمم با اونها، قلب دیوونم، به شدت تپید.

پُک بعدی رو محکم تر زدم و به حای فوت کردن دود، اون رو با ولع، بلعیدم.

جایی خونده بودم (عشق در یک نگاه).

در یک نگاه، عاشق شدم. عاشق اون دو چشم شیدا و افسون کننده. خودش نفهمید اما هر روز به امید دیدار دوبارش، خودم رو می رسوندم به همون محل اولیه.. همون میعادگاه عشق!

نگاهی به آتش برخاسته از سیگارم کردم. کم داشت به خاکستر می نشست. پُک بعدی..

خودش نفهمید، اما سایه به سایه دنبالش بودم. تا مبادا کسی، خدشه به روح لطیف افسونگرم وارد کنه. غم چشمهایش، وجودم رو به لرزه می انداخت. بغض کلامش، تمام غرور مردانه ام رو زیر سوال می برد و باعث می شد که دور از چشمش، همپای اشکهایش، اشک بریزم. هیچکسی جز "کاترین"، نتونست قلبم رو بخونه. این زن، عجیب با حال و هوای دلم آشنا بود. ازم خواست تا به بهونه ی کار، گهگاهی سری بهش بزنم. تا بتونیم صحبت کنیم. تا کمکم کنه، قلب افسونگرم رو تصاحب کنم. اما... اما اون باور نکرد.

وقتی کاترین رو توی اون وضع دیدم. انگار که کسی محکم با پُتک توی سرم کوبید. دووم نیاورد. فشار زندگی کمرش رو خم کرد و نهایتا تاوان اون خاطرات تلخ رو، با مرگش داد.

نتونستم دیدن اون صحنه رو تاب بیارم. از خونش بیرون زدم. اما... اما اون بهم گفت که من کشتمش. که من ساگی موادش بودم.

دنیا رو سرم خراب شد. من به چشم افسونگرم چی بودم؟! یه آدم پست و رذل.

خُرد شدم. نه اینکه از لحنش بشکنم نه! بی اعتمادیش، خردم کرد. اینکه به چشم بهترینم، اینقدر پست پیام، نابودم می کرد.

خودمو مخفی کردم. نمی خواستم بیشتر از این پیش چشمش خار بشم. نمی خواستم.

با عصبانیت، از روی صندلی بلند شدم. تمام تنم گر گرفته بود. تمام حرصم رو توی مشتم ریختم و اونرو توی آینه کوبیدم. آینه ی اتاقم پودر شد. سوزش وحشتناکی توی دستم پیچید. بی اعتنا روی زمین نشستم و دو دستم رو روی سرم گذاشتم. در اتاق، با شتاب باز شد و مادر، وحشت زده، وارد اتاق شد.

چی شد آلكسى؟! واى خدای من. دستت..

نگاهی به دستم انداختم. یک تکه ی بزرگ شیشه درست کف دستم بود. کل دستم پر شده بود از خون. خونِ قرمزی که به عشق افسونگر توی تمام تنم جریان داشت. به عشق او بود که گرما داشت. به عشق او بود که پُмпاز می شد.

مامان خواست دستم رو ببینه. اما نداشتم. به قدری عصبی بودم که نفهمیدم چطور از خونه بیرون زدم. بی هدف توی خیابون، قدم می زدم. گوشیمو از جیبم در آوردم. برای بار صدم به صفحه اش نگاه کردم. اونروز، برخلاف روزهای قبل، حتی یکبار هم تماس نگرفته بود. پوشه ی. message ام رو باز کردم. و باز هم پیامش رو خوندم:

"آلکسی، من واقعا معذرت می خوام. نباید اون حرفو میزدم. کجایی؟!"

دستم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم.

درست جایی که اسم "افسونگر"، هک شده بود. لبهام به خنده باز شد.

اما دیری نگذشت که لبخند روی لبهام ماسید. پاهام به اندازه ی کل وزنه های دنیا، سنگین شده بود. پاورچین پاورچین، قدم بر می داشتم. روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم. نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با صدا بیرون دادم.

چقدر زمان دیر می گذشت. چرا این فاصله تموم نمی شد؟! چرا پای رفتن به سمتش رو نداشتم؟!

توی همین افکار بودم که حس کردم کسی کنارم نشست. گرمای وجودش، توی همون لحظه، من رو سخت به فکر فرو برد.

چقدر این حس گس، آشنا بود.

سرم رو که چرخوندم، با حضور افسونگر، در کنارم.. غافلگیر شدم. لال شدم. زبونم توی دهانم نمی چرخید. با اون چشمهای قشنگش زل زده بود توی چشمهام و به دنبال جواب سوالش می گشت.

"چرا غیب شدی؟!"

-آلکسی؟! خوبی؟! معلوم هست تو کجایی؟

نگاهم رو به سختی، از اون چشمها دزدیدم. اگه یک لحظه دیگه نگاهش می کردم. خودم رو تماما می باختم و دست دلم رو می شد.

-آلکسی؟ یعنی انقدر ازم دلخوری؟

چی می گفت افسونگر؟ دلخوری؟ اونم از وجودم؟

اومد روبروم ایستاد

-به من نگاه کن آلکسی با توام. صدامو می شنوی؟ کجا بودی این مدت؟ چرا جوابمو نمی دادی؟ باید توی خیابون پیدات کنم؟

نگاهش کردم. اما نه مستقیم. هروقت مستقیم نگاهش می کردم، حالم دگرگون می شد.

+اینجا چیکار می کنی؟!

با دلخوری گفت:

-من قیافم مشکلی داره که نگاهم نمی کنی؟! یا هنوزم ازم دلخوری؟

ناخودآگاه باهاش چشم تو چشم شدم. تسلیم شدم.

+نه. من هیچوقت از تو دلخور نمی شم.

متوجه منظورم نشد. چون بی توجه به احساسی که پشت حرفم بود، گفت:

-پس من به یه قهوه دعوت می کنم. پاشو بریم

سختوتمندانه به روش لبخند زدم. قلبم مهربونش، آرامشی وصف ناشدنی توی وجودم تزریق کرد.

به همراه افسونگر، به کافی شاپ رفتیم.

-تو به من یه قولی دادی. یادت که نرفته؟!

کمی توی صورتش دقیق شدم. انگار فهمید که فراموش کردم. هوفی کرد و گفت:

-قرار بود توی پیدا کردن پدرم کمکم کنی. چه زود یادت رفت

وای که چه بی حواس بودم من. هیچ یادم نبود. با حالتی حق به جانب گفتم.

+کی گفته که یادم رفته؟!

با تعجب گفت:

-یادت نرفته؟ پس اون نگاه گنگ برا چی بود؟

خندیدم.

+به خاطر اون رد کاکائویی بود که گوشه لبِت جا خشک کرده.

سریع دستی روی لبش کشید و وقتی دید حق با منه، لپ هاش گل انداخت. چهره ی شرم زده و معصومش، به حدی خواستنی بود، که یک لحظه با تمام وجود، تشنه ی به آغوش کشیدنش شدم. اما نشد. نمی شد...! اون از احساس من خبری نداشت. از عشق یک سره ی من که ممکن بود باعث دردسر بشه!

کمی روی صندلیش جا به جا شد و گفت:

-خب حالا بحث رو عوض نکن. بالاخره کمکم می کنی یا نه؟

کمی فکر کردم. این تنها برای حفظ ظاهر بود. و گرنه می خواستم فریاد بزنم که تا جون دارم، پا به پات میام.

-آلکسی؟! هنوزم دلخوری؟! چرا جواب نمی دی؟

+باشه. کمکت می کنم. از کجا باید شروع کنیم؟!

لب پایینش رو گزید و گفت:

-من نمی دونم.

+مگه پدر بزرگت نیومده روسیه؟!

چشمهاش گرد شد.

-تو از کجا می دونی؟!

وای نه! الو دادم. تمام این یک ماه، از دور خونه اش رو نظاره می کردم. دیده بودم که یه پیرمردی به اون خونه اومده بود. اما همینکه گیتا از خونه بیرون میومد، خودمو مخفی می کردم. نمی تونستم ببینمش.

+آلکسی از همه چیز خبر داره. هنوز اینو نفهمیدی؟!

سرش رو تکیه داد و گفت:

-حالا چیکار کنیم؟!

+اسمی، نشونی، چیزی ازش داری؟

-آگه نشونی داشتم که از تو کمک نمی خواستم.

خندیدم.

-پس پاشو. باید یه سری به سفارت بزنینم.

همراه من، از جاش بلند شد و گفت:

+سفارت؟

جلوی گیشه ی صندوق ایستادم و در حالی که هزینه ی میزمون رو حساب می کردم، گفتم:

-آره!

از کافی شاپ بیرون زدیم و به همراه افسونگر و اون چشمهای پر سوال و کنجکاوش که به من دوخته شده بود، به سمت اولین و نزدیکترین سفارت، رفتیم.

سوزش دستم بیشتر و بیشتر شده بود. حتی در آوردن اون تکه شیشه هم افاقه نکرده بود. بدتر از همه وقتی بود که دیدم، گیتا اصلاً متوجه خونریزی دستم نشده. انقدر بهم بی تفاوت بود که چیزی به این بارزی رو ندیده بود.

جلوتر از من راه می رفت. یک لحظه درد عجیبی توی دستم پیچید که تا کتفم، تیر کشید. صورتم از شدت درد توی هم جمع شد.

دستمال دور دستم غرق خون شده بود. یک لحظه چشمهام سیاهی رفت. دستم رو به درخت گرفتم. گیتا که متوجه نبود من شده بود، چرخید و وقتی دید به درخت تکیه دادم. سریع خودش رو بهم رسوند. صدای نگرانش، حس خوبی بهم داد:

-آلکسی؟! خوبی؟! چرا ایستادی؟

در سکوت نگاهش کردم. ناگهان چشمش به دست غرق خونم افتاد. دستم رو توی دستش گرفت:

-وای خدای من! آلکسی داره ازت خون می ره! کی اینجوری شدی؟

خندیدم. یه خنده ی تلخ، که از بی توجهی افسونگر، نشات می گرفت. دستم رو پشتم مخفی کردم:

-چیزی نیست. بریم

+یعنی چی چیزی نیست؟! کلی خون ازت رفته.

باز هم دستم رو گرفت. دستمال خونی رو از دور دستم باز کرد و با دیدن وضع دستم، یک لحظه چشمهاشو بست.

عصبی شدم. نمی دونم چرا. شایدم می دونستم و نمی خواستم باور کنم. نمی خواستم باور کنم که به چشمش نمیام.

دستم با شتاب از دستش بیرون کشیدم و با حالتی فریاد گونه گفتم:

-گفتم چیزی نیست. بریم تا سفارت خونه ها نبستند

بغض کرد. دلم آتیش گرفت.

لعنت به من!

اومد جلوم.

+مهم نیست. این همه سال صبر کردم. اینم روش. تو باید دستتو بخیه بزنی. خطرناکه.

دستم و کشید و مجبورم کرد که به بیمارستان برم.

دکتر-کی اینجوری شده؟

+همین چند ساعت پیش

-با چی؟!

به روی دکتر بیچاره غریدم و تمام عصبانیتم رو سرش خالی کردم:

+اینکه با چی بریده هم مهمه؟! کارتونو بکنید.

گیتا نگران جلو اومد و گفت:

-تو از چند ساعت پیش خونریزی داشتی؟ چرا من نفهمیدم؟

لبخند کجی که بیشتر شبیه نیشخند بود زدم و با لحن تند و تلخی گفتم:

+چون جز خودت به هیچکس دیگه ای فکر نمی کنی.

انقدر کلامم تلخ بود، که خودم هم از تلخیش، دلم گرفت. اما گیتا...

گیتا با وجود تُرش رویی من، باز هم مهربانانه کنارم موند. تا یک ساعت بالای سرم نشست تا سرمم تموم بشه. برام آبمیوه گرفت. مدام پرستارها رو صدا می زد تا وضعیتمو چک کنند و هر بار با این جمله پرستارها

"یه زخم کوچک که نمی کشتش!"

با تعجب بهشون نگاه می کرد. با اینکه زبونشونو نمی فهمید، اما با زبون بی زبونی ازشون می خواست که به من برسند و من چه ظالمانه، غرورش رو لگد مال کرده بودم. اونروز تا خود عصر، توی بیمارستان بودیم. دم دمای غروب بود که سرمم تموم شد. وقتی خیالش از بابت من، راحت شد. از پزشکم تشکر کرد و بی اینکه نگاهی بهم بندازه، گفت که میره خونه.

گیتا رفت و من رو با هجومی از افکار عذاب آور، تنها گذاشت.

لعنت به من!

دستم رو داخل جیبم کردم تا دیده نشه.

بی اینکه حرفی با کسی بزنم، به اتاقم پناه بردم. می خواستم از همه دور باشم. مادر پشت سرم وارد اتاق شد.

-آلکسی؟!

نگاهش کردم.

-دستتو ببینم.

کلافه گفتم:

+خوبم ماما. خوبم.

با نگرانی، دستم رو از جیبم خارج کرد و بهش نگاه کرد.

-خب دیدی؟! الان خیالت راحت شد؟ می خوام تنها باشم.

دستی روی شونه ام گذاشت.

+آلکسی من مادر توام. به من بگو که چته؟ چرا این روزها مثل آدمای دیوانه رفتار می کنی؟! همه چیزو می شکنی، همش توی اتفاقی. به من بگو. با کسی دیگه که حرف نمی زنی. لاقل با من حرف بزن پسر.

دو دستم رو توی موهام فرو بردم. دست آسیب دیدم، سوخت. اما دم نزد.

-من خوبم ماما.

+خیلی خب. می زارمت به حال خودت باشی، تا هروقت دلت خواست باهام حرف بزنی. لاقل بیا شام بخور. اینهمه خون ازت رفته. ضعف می کنی

-میل ندارم مامان. خواهش می کنم بیخیال من شو

+مطمئن باشم که خوبی؟!

تنها نگاهش کردم.

مامان، ناراحت، از در اتاق بیرون زد. اما لحظه ای بعد، دوباره برگشت:

+راستی آلکسی. یه نامه داری. صبح پستیچی آورد. بازش نکردم تا خودت بیای.

متعجب نگاهش کردم.

نامه؟! برای من؟

پاکت رو از دستش گرفتم. از اتاقم بیرون رفت.

با تعجب زیر و روش کردم و بعد از دیدن مهر دانشگاه (...)، سریع بازش کردم.

با خوندن خط به خطش، چشمهام برق می زد.

قبول شدم. داد زدم:

قبول شدم! اونم پزشکی.

خودم رو روی تخت، پرت کردم و دوباره و سه باره، نامه رو خوندم. وقتی از صحتش، مطمئن شدم. رو به آسمون کردم و خدا رو شکر کردم.

جایی قبول شدم که آرزوم بود. اونهم دقیقا جایی که افسونگرم بود. یه اتفاق کاملا بی غرض. اینبار واقعا کارم بی غرض بود. خدا می دونه که وقتی دیدم گیتا هم اونجا آزمون میدے، تا چه اندازه خوشحال شدم.

یک لحظه، چیزی در دلم فرو ریخت.

اگه اون قبول نشده باشه چی؟!

با تردید، گوشتیم رو برداشتم. پیامی با این مزمون بهش دادم:

"خانم قهر قهرو، نتایج آزمونت اومده ها. یه چک کن بین قبولی یا نه"

به ثانیه نکشید که جوابم رو داد. اصلا انتظار پاسخی از جانب گیتا رو نداشتم. فکر می کردم باهام قهر باشه.

"قبول شدم. ممنون که به فکر آدم خودخواهی مثل من بودی"

ولی لحنش خیلی طعنه دار بود. پس هنوز دلخوره.

"مبارکت باشه"

"ممنون"

سردی کلامش، تا مغز استخوانم نفوذ کرد و باعث شد از پیام دادن، دست بکشم.

همین که مطمئن شدم او هم توی اون دانشگاه هست و می تونم هر روز، نگاهش کنم، کافی بود.

دست سالمم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف اتاقم خیره شدم.

دو ماه بعد/پترزبورگ-روسیه:

تنهایی روی چمن ها نشسته بود و سخت غرق فکر بود.

یاد روزی افتادم که با دیدن من توی دانشگاه، چقدر شوکه شد. باورش نمی شد. یاد روزایی افتادم که با هم درس می خونديم. یاد کارهایی که برای پیدا کردن پدرش کردیم و هربار به در بسته می خوردیم. همه و همه در بستر قطاری از خاطرات جلوی چشمم رد شد.

توی همین افکار بودم که یه پسر قد کوتاه و بد قواره ای، رفت سمتش.

با نزدیک شدنش، گیتا خودش رو جمع کرد و خواست بلند بشه که پسره مچشو گرفت. خون جلوی چشمامو گرفت.

به چه حقی به افسونگر من دست درازی کرد؟!

خشمگین، مشت هامو در هم گره کردم و با قدمهایی محکم، به سمتش رفتم.

نفهمیدم چطور مشت محکمی توی صورتش زدم که پخش زمین شد. یقه اش رو گرفتم و چسبوندمش به درخت.

صاف توی چشمه اش نگاه کردم. داغی نفسهام توی پوستش می خورد و باعث می شد چشمه اشو جمع کنه.

-ببین عوضی! بار آخریه که دور و بر این خانم می پلکی. دفعه ی دیگه، می کشمت. فهمیدی؟!

با تقلا خودش رو از زیر دستم بیرون کشید و پا به فرار گذاشت.

نگاهم به گیتا افتاد. که معصومانه به خودش می لرزید. کلاسور کوچکش رو جلوی سینه اش گرفته بود و به سختی نفس می کشید.

-خوبی گیتا؟!

+ممنونم. باز هم نجاتم دادی.

چرا اینطور می لرزیدی؟!

-گیتا خوبی؟

چند نفس عمیق و کشدار کشید.

+پیدا نشد. آلکسی پیدا نشد.

-چی می گی؟!

انگار که زانوهاش توان ایستادن نداشت. روی چمن ها نشست. کنارش نشستم.

+به کمک اون آشنایی که معرفی کردی، با آقاجون رفتیم و به همه سفارت خونه ها سر زدیم. نبود... نیست...! هیچ ردی ازش نیست.

چشمه‌هاش پر از غم بود. دو ماهه قبل، از یکی از دوستانم خواستم تا کمکشون کنه. پس اینکار هم جواب نداده بود؟! چطور می تونستم کمکش کنم؟! حاضر بودم هرکاری بکنم تا اینطور به خودش نلرزه.

-آروم باش دختر. درست می شه!

+دیگه هیچ امیدی نیست. بریدم آلکسی. خسته ام خیلی خسته.

نگاهش کردم. نمی دونستم چطور باید آرومش کنم. هیچ جمله ای به ذهنم نمی رسید. صورتش مثل گچ سفید شده بود. حتی لبه‌هاش.

رو به من گفت:

-بگذریم. تو رو هم با بدبختی هام ناراحت کردم. ببخش

چی می گفت افسونگر؟!

-میرم به کلاسم برسم. الانه که استادام بیاد

از جاش بلند شد. نگرانش بودم.

چند قدم جلوتر رفت که ناگهان روی زمین افتاد. با دو گام بلند بالا سرش رسیدم.

چشمهای بسته بود. سرش رو روی پام گذاشتم. هرچی صداش زدم، چشمهایش باز نکرد. اشک توی چشمهام حلقه بست. همه دورمون جمع شدند.

افسونگرم، از هوش رفته بود.

روی تخت بیمارستان گذاشتنش.

دست ظریفش از روی تخت آویزون بود.

دو تیم حرفه ای از مجربترین پزشکان روس، بالای سرش رفتند.

تمام پرده های دور تختش رو کشیدند و ازم خواستند که بیرون بمونم.

پرستاری به سمتم اومد و پرسید همراهش کیه؟

کسی جز من، توی بیمارستان نبود، پس گفتم:

-منم

تمام وسایلیش رو به دستم داد و بی اینکه هیچ حرفی از وضعیت گیتا بزنه، رفت.

داشتم دیوانه می شدم. نفس کم آورده بودم. دست بردم و دکمه های پیراهنم رو باز کردم. اما باز هم فایده نداشت.

گیتای من، حالش بد بود و من نمی دونستم چشه. چندباری دیده بودم که اینجوری می شه، اما هربار با خوردن یه قرص مسکن، حالش جا میومد. پس چرا اینبار..

کلافه بودم. راهروی چند سانتی بیمارستان رو چند بار بالا و پایین کردم.

هیچ خبری نبود. از نگرانی، ریتم تپش های قلبم بیشتر و بیشتر شده بود.

باید کاری می کردم. باید به خانوادش خبر می دادم. اما چطوری؟!

یاد کیفش افتادم. علی رغم میل، زیپ کیفش رو باز کردم. چشمم به موبایلش افتاد. سریع برداشتمش. خوشبختانه قفل نبود. توی کانتکتهاش، دنبال اسمی آشنا می گشتم.

پدربزرگش رو چی صدا می زد؟!

"تیمسار"!

با دیدن اسم تیمسار، سریع شماره رو گرفتم. بعد از دومین بوق، جواب داد.

-الو؟!

به انگلیسی گفتم:

+سلام آقا. من...

چی خودم رو معرفی می کردم؟! این مرد یکبار هم من رو ندیده بود. یعنی خودم جرات دیدنش رو نداشتم و به همین دلیل، دوستم رو جای خودم فرستادم که باهاشون به سفارت بره.

انگلیسی جوابم رو داد:

-بفرمایید آقا. امرتون؟

+من از هم کلاسی های خانم صدری هستم. متأسفانه حالشون خوب نیست. الان بیمارستانیم

صداش با نگرانی لرزید:

-چی؟! گیتا؟ بیمارستان؟

ادامه ی مکالمه رو جایز ندیدم و بعد از دادن آدرس بیمارستان، سریع تماس رو قطع کردم.

پوفی از سر آسودگی کشیدم. بالاخره موفق شده بودم که بهش خبر بدم.

یاد گیتا افتادم. هنوز هیچ خبری نبود. هیچ کسی جوابم رو نمی داد.

ناامید، روی یکی از صندلی های انتظار نشستم. خواستم زیپ کیف گیتا رو ببندم، که چشمم به یه تکه کاغذ کهنه افتاد. ظاهرش، توجهم رو جلب کرد. برداشتمش.

شبيه يه عكس بود.

برگردوندمش. چشمم به شخصی افتاد، که با دیدنش، تمام تنم به یکباره یخ بست.

عکس از دستم افتاد. سست شدم. روی صندلی شل شدم. مسخ شدم. تنها به نقطه ای خیره شدم و با خودم گفتم:

"چرا؟!"

ذهنم در درک اینکه چیزی که می بینم، صحت داره یا نه، یاری نمی کرد. تسلطم رو از دست داده بودم. حالم خراب بود، خرابتر شد. این عکس، روزگارم رو سیاه کرد. تمام ذهنیتم رو به زندگی و آیندم تباه کرد.

-آقا.. آقا؟ می تونید بیمارتون رو ببینید

نگاهش کردم. فقط نگاه کردم. پرستار با بی قیدی شونه ای بالا انداخت و رفت.

دوباره عکس رو در مقابلم گرفتم.

نه امکان نداره. نه!

عکس رو انداختم ته جیبم و با گامهایی سخت و سنگین به طرف اتاق گیتا رفتم.

چشمهای بسته بود. از همون پشت شیشه نگاهش کردم. پاهام توان برداشتن یک قدم بیشتر رو نداشت. و

مدام چیزی توی سرم زنگ می خورد:

"این یه خوابه. این حقیقت نداره"

دستی روی شونم نشست. برگشتم.

دکتر سفید پوشی مقابلم بود. پا روی احساس و افکار کشنده ام گذاشتم و گفتم:

-حالش چطوره دکتر؟! چرا اینطوری شد؟ مشکلش چیه؟

شونه ام رو فشار خفیفی داد و گفت:

+همسرت؟

همسر؟! هه. واقعا کی من بود؟! چی واقعیه؟! چی نیست؟! اصلا من کی ام؟

سکوتم رو که دید، گفت:

+بهر حال این خانم جوان اصلا توی خوب وضعی نیست. دو تا از دریچه های قلبش مسدود شده. باید هرچه

زودتر عمل بشه.

چی؟! قلبش؟! قلب... قلب افسو...

زبانم نچرخید.. کلامم رو خردم.

+این خانم خیلی وقته که بیمار. چطور نفهمیدید و گذاشتید بیماری تا این حد پیش بره؟!

سکوت

+به همکارام می گم که برای جراحی آمادش کنند. شما هم سریعتر رضایت نامه رو امضا کنید.

من؟! امضا بزنم؟!

دکتر رفت. دوباره به سمت شیشه ی اتاقش رفتم. نگاهش کردم. یک نگاه طولانی، بدون حتی پلک بر هم زدن. می خواستم سیر نگاهش کنم. برای... برای آخرین بار. نگاهش کنم. نگاهش کنم و بسپارمش به ته ته قلبم. جایی که اصلا توی پمپاژ قلبم، تاثیر نذاره، جایی که دیگه با دیدنش نفس هام به شماره نیفته. با ورود تیمسار به بیمارستان، خودم رو مخفی کردم و بعد از تحویل وسایلمش به بخش، اونجا رو ترک کردم. به کاغذ مچاله شده ی توی دستم خیره شدم. زیر و روش کردم. دقیق دقیق.. نگاهش کردم. یکبار، دوبار، صدبار. می خواستم ردی از سقم این حقیقت تلخ پیدا کنم. اما هرچی گشتم، هیچ رد امیدی نبود. حقیقت بود. حقیقت محض.

ایوان چخوف... فرزند بوریس چخوف. یعنی پدر.. پدر من!

درواقع گمشده ی گیتا بود. نمی نستم باور کنم. درکش برای منی که عاشق بودم، خیلی سخت بود. خیلی سخته که بفهمی، اولین عشق زندگیت، خواهرته. سخته که نتونی داشته باشیش.. سخته! نه من اونقدر خودخواه بودم که گیتا رو از دیدن پدرش، پدری که تمام عمرش رو به دنبالش گشته بود، محروم کنم و نه جونی واسم مونده بود.

عقلم، دین و شرع می گفت نه! می گفت گناهه.. می گفت حرومه!

قلبم می گفت:

می خوامش.

تضاد این دو، آتش به تار و پودم می زد.

رو به آسمون بلند کردم:

خدایا... چیکار کنم؟

گیتا به خاطر رنجی که کشیده، به این روز افتاده. من تحمل زجر کشیدنش و ندارم

خدایا.. نمی تونم بذارم دیدار پدرش براش بشه آرزوی محال!

خدایا کمکم کن! خدا! نگام کن. درکم کن.

اگر نه، وجودمو خط بزن از این دنیا!

دو زانو روی زمین نشستم. به پهنای صورتم اشک می ریختم.

مردم رهگذر، گاهی نگاهم می کردند و زیر لب چیزی زمزمه می کردند. اما هیچکسی از دل من خبر نداشت. چطور ممکن بود؟! چطور؟! چطور می توانستم عشقم رو به چشم خواهر ببینم؟!

خدا!! اگه سرعت می گه حرامه، پس چرا بهم قلب دادی؟! چرا گذاشتی عاشق بشم؟

چرا؟!

اونقدر که از این حقیقت، شوکه شده بودم، کاملاً بیماری گیتا رو فراموش کرده بودم.

خدا.. گیتای من مریضه. تو میگی خواهرمه؟!

باشه. به حق همین پیوند برادر و خواهریمون، خواهرمو نجات بده.

چند دقیقه ای توی همون حال بودم که گوشیم زنگ خورد. با بی حالی برداشتمش.

-الو؟

+آلکسی؟! کجایی پسر؟

خندیدم. یک لحظه تمام وجودم شد تنفر. تنفر از فردی که هیچ وقت، لحظه ای به فکر مریم و دخترش نبود.

+آلکسی؟! مادرت نگرانه کجایی پسر؟

تمام توانم رو برای حفظ کنترلم به کار بردم و گفتم:

-باید.. باید باهاتون حرف بزنم.

با بی خیالی گفت:

+باشه باشه. حتما پسرم بیا منتظرتم.

تماس رو قطع کردم. باید این کار رو می کردم. گیتا سهم من نبود. اما حتی به همین حد هم قانع بودم. حتی اگه به عنوان خواهرم، کنارم می بود هم، قانع بودم. باید با پدر صحبت می کردم. باید برای خیلی ها توضیح می داد. خیلی چیزها رو باید بازگو می کرد. با این فکر، به سمت خونه راه افتادم.

مامان دو فنجان قهوه برامون آورد، خیلی جدی، با اخم هایی در هم، گفتم:

-مامان. می شه تنهامون بذاری؟

کمی مستاصل نگاهمون کرد. پدر با فشردن پلکهایش، بهم ازش خواست که تنهامون بذاره. مادر رفت. حالا من موندم و پدر و یک دنیا حرف، همون حرفایی که می گن آخر هر صحبتی، ناگفته باقی می مونه.

منتظر چشم بهم دوخت. مشتتهای گره خوردم رو روی پام می کوبیدم تا کمی از خشمم فروکش کنه. دندونهام از عصبانیت بهم ساییده می شد. چشم چپم تیک وار، می پرید.

-خوبی آلکسی؟! طوری شده؟ چی می خواستی بهم بگی؟

چشمهامو ریز کردم و توی چشمهایش زل زدم. نمی تونستم با چه جمله ای می شد نارضایتیم رو توصیف کنم. پس تنها یک کار کردم. عکس رو با حرص روی میز و به سمتی که پدر نشسته بود، هول دادم.

نگاهش بین من و اون تکه کاغذ (عکس)، رد و بدل شد. با تعجب، کاغذ رو برداشت.

وقتی چشمش به عکس افتاد. حس کردم که به یکباره، رنگ چهره اش پرید. دستهایش لرزید. اشک توی چشمهایش حلقه بست. برق اشک رو خودم توی همون فاصله ی کم، توی چشمهایش دیدم. با صدایی که همواره می لرزید، گفت:

-این... این عکس! اینو..

+می شناسینش نه؟! اون زنو می شناسین؟!

بغض داشت. نگاهم کرد. اما سریع نگاهش رو از من گرفت و به اون عکس، چشم دوخت. دستی روی عکس کشید. لحظه ای بعد، با تمام وجود عکس رو به آغوش کشید.

-از کجا پیداش کردی؟ کجاست؟

+هه! الان مثلاً نگرانیشید؟! بعد ۲۱ سال دوری، تازه الان یادش افتادید؟!

متوجه طعنه هام شد، با حزن گفت:

-فقط بگو کجاست پسر. تو پیداش کردی. کاری که من توی این ۲۱ سال موفق نشدم انجامش بدم.

+پس می شناسینش

سرش رو به نشونه تایید تکان داد.

-همسرم بود.

کمی بعد، گفت:

-تو.. تو از کجا مریم و می شناسی؟

+اینش مهم نیس. اونچیزی که مهمه اینه که اون زن، توی غربت و تنهایی مرد.
با شنیدن کلمه ی "مُرد"، تمام صورتش جمع شد. دستش لرزید و عکس روی میز افتاد. دستش رو روی قفسه
ی سینه‌ش گذاشت. به نفس نفس افتاد.
سریع به سمتش دویدم.
-خوبی بابا؟!
+خوبم. بگو.. بگو کجا خاکش کردند؟! یعنی.. یعنی دیگه هیچوقت نمی تونم ببینمش.
سرش رو پایین گرفت و گفت:
+هیچوقت
بی توجه به غرور مردانه اش، بی توجه به حضور من در اتاق، قطرات اشک از چشمش چکید و روی عکس
افتاد.
نمی خواستم حالش از این بدتر بشه. پدر هم مثل گیتا، ناراحتی قلبی داشت. ته دلم خندیدم.
پس این رو هم از پدر به ارث برده بود. با یاد گیتا، سریع رو به بابا که حالش هر لحظه بدتر می شد، گفتم:
-بابا... مریم یه دختر داره.
سرش رو به طرفم برگردوند.
+چی؟!
-گیتا. دختر شماست. به خاطر پیدا کردن شما، تا روسیه اومده.
جلوی پاش زانو زدم. به خاطر گیتا... به خاطر.. به خاطر خواهرم.
-پدر! خواهش می کنم بیاید و ببینیدش. این دختر برای پیدا کردنتون خیلی عذاب کشیده. ندارید حسرت
دیدنتون به دلش بمونه
به عکس مریم خیره شد.
-مریم؟! من و تو... ما یه دختر داریم؟! چرا من نفهمیدم؟! چرا منه احمق نفهمیدم؟!
+بابا، می خوام ببرمتون پیشش.
-زودتر. می خوام پاره ی تنمو ببینم. یادگار مریممو ببینم.

به خاطر وضع جسمی گیتا، صلاح نبود اونروز ببرمش پیشش. پس صبر کردم تا کمی بگذره. هرچند که بابا دور از چشم مامان، مدام بی قراری دیدن یادگار همسرش رو می کرد.

دو روز بعد/ ۱۵:۴۰ بعد از ظهر:

سر پیچ راهروی داخل بیمارستان، چشمم به پیر مرد غمگین و خسته ای افتاد که تکیه به ویلچرش زده بود. از پدر خواستم تا کمی صبر کنه. او که اصلا از علت این حرفم، خبر نداشت، قبول کرد. نزدیک تیمسار شدم. مرد چهار شانه با اندامی تنومند. حتی از روی اون ویلچر هم، می شد فهمید تا چه حد ابهت داره.

سرش پایین بود. با دیدن کفش هام. به آرومی سرش رو بالا گرفت. به انگلیسی گفتم:

-سلام

با تعجب بهم خیره شد. اونقدر این دو روز برام سخت گذشته بود که نمی دونستم دارم چیکار می کنم. گفتم:

-من هم کلاسی خانم صدری هستم.

اخمهاش باز شد. با گشاده رویی گفت:

+اوه همونی که باهام تماس گرفته بود.

ممنونم پسر. تو جون نومه نجات دادی.

پس حالش خوب بود. کمی دل بیقرارم آرام گرفت. نتونسته بودم، توی بدترین شرایط زندگیش، کنارش باشم. اون دختر تنها ۲۱ سال داشت. این عمل خیلی برای جسم نحیفش سنگین بود. با این حال، نتونسته بودم دووم بیارم و کنارش بمونم.

-حالشون خوبه؟!

+بله خوبه. یک ساعت پیش به بخش آوردنش. می خوام ببینیش؟!

می خواستم ببینمش؟! واقعا چی می خواستم؟! چطور می تونستم به عنوان خواهرم ببینمش؟! برام سخت بود. خیلی سخت. نمیتونستم. باید کمی صبر می کردم. لااقل تا وقتی که با خودم کنار میومدم. تیمسار باید پدر رو می دید. پس تمام جراتم رو توی زبونم ریختم و گفتم:

-آقای صدری.

+بله؟

-کسی هست که می خواد شما رو ببینه.ممکنه ملاقاتش کنید؟

کمی مشکوک نگاهم کرد.

+کی؟!

-الان می گم بیاد خدمتون.

نمی دونستم عکس العملش چیه و قصد موندن و دیدن عکس العملش رو هم نداشتم.پس تنه‌اش گذاشتم و به طرف جایی که پدر ایستاده بود رفتم و ازش خواستم تا بره.خودم پشت همون دیوار ایستادم و منتظر،چشم به صحنه ای که چند دقیقه ی بعد،جنگالی می شد،دوختم.

پدر با دیدن تیمسار،یک لحظه مکث کرد.برگشت و باهاش چشم تو چشم شد.با یک نگاه اجمالی،انگار شناختش چون گفت:

-آقای صدری؟

تیمسار که تا اون لحظه سرش پایین بود،با شنیدن صدای بابا،سرش رو بالا آورد.کمی توی صورت بابا دقیق شد و گفت:

+تو..ایوانی؟ایوان چخوف؟

بابا با شرمندگی گفت:

-خودمم

لحظه ای بعد،سیلی محکمی به صورت پدر،که کمی خم شده بود،زد.خواستم برم جلو.اما یه حسی مانعم شد.باید اونها باهم حرف می زدند.

بابا دستش رو روی گونش گذاشت.

+پسره ی عوضی.تا حالا کدوم گوری بودی؟!چرا الان اومدی؟!برای چی اومدی؟

بابا سرش رو بالا آورد،با نگاهی پر غم و. شرمنده گفت:

-اومدم که دخترمو ببینم.یادگار مریممو

سیلی دوم.

+اسم مریمو نیار عوضی. از اینجا برو برو و بذار گیتا فکر کنه که باباشم مثل مادرش مرده. پدری که اونقدر غیرت نداشت که از زن و بچش مراقبت کنه. که مدافعشون باشه. که بمونه و نگذاره همه به زنش بگن

ف*ا*س*د! که به بچش بگن ح*ر*و*م*م زاده.

بابا جلوی پای تیمسار زانو زد. اشک می ریخت. بابا با اونهمه غرور، اشک می ریخت. شونه هاش تگون می خورد.

+به خدا قسم که ۲۰ سال تمام دنیا رو برای پیدا کردنش زیر و رو کردم. به خدا قسم که من نمی دونستم مریمم بارداره. مریم زن من بود. زن شرعی و قانونی من. هیچوقت تنش به تن نامحرم نخورد. تنها کسی که لمسش کردم، من بودم. من!

تیمسار یا صدای بلند گفت:

-پس چرا ولش کردی؟! چرا رفتی نامرد؟! نگفتی چی سرش میاد؟! نگفتی تو غربت چه می کنه؟

بابا گفت:

+من... من ترکش نکردم. هیچوقت نمی تونستم ترکش کنم. مریم زن من بود. سهم من از این دنیا بود. نداشتن... نداشتن که باهم باشیم.

بابا چی می گفت؟! کی نذاشته بود که با هم بمونند؟! چقدر حرف هاش گنگ بود. سرم درد می کرد. شقیقه هام رو فشردم و گوش کردم:

-کی نداشت؟ ها؟! کی باعث شد زن و بچتو بذاری بری بی وجود؟

بابا به یقه اش چنگ زد. وای درد داشت. خواستم برم جلو. باز یک حسی عقب کشیدتم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

+تو رو به هرچی می پرستید بذارید دخترمو ببینم. قسم می خورم که توضیح بدم. خواهش می کنم. باید دخترمو ببینم.

تیمسار که خون از چشماش می بارید و مثل یک باروت در حال انفجار بود، مشتی روی دسته ی ویلچرش کوبید و گفت:

-این هم فقط به خاطر نومه. چون خیلی دنبالت گشت. و همچنین به خاطر خودم که خواستم پیدات کنم و تُو بندازم تو صورتت. که بگم چقدر رزل و عوضی هستی. حالا هم برو ببینش. ببین و بسوز!

این رو گفت و سر ویلچرش رو به سمت دیگه ای کج کرد و رفت.

با رفتن تیمسار، بابا روی صندلی افتاد. به طرفش دویدم.

-بابا خوبی؟ بابا!

چشمای کم سوش رو بهم دوخت و گفت:

+قرص. قرصام

-قرصات کجان بابا؟

به جیب پیراهنش اشاره کرد. سریع قرص هاشو در آوردم و زیر زبونش گذاشتم. چند دقیقه بعد، حالش جا اومد.

+آلکسی پسر. قول بده، هر اتفاقی افتاد، بیرون اتاق بمونی و نیای تو! باشه؟

با اینکه دلم راضی نمی شد، با این حالش تنهانش بذارم اما قبول کردم.

-چشم

چند بار روی شونم زد و به سمت اتاق گیتا رفت.

گیتا:

-آشلی بسه. نمی خورم دیگه

یک تکه ی دیگه از میوه ی کنسرو شده، چپوند توی دهانم.

+بخور حرف نباشه. دو روز نشده عمل به اپن سنگینی داشتی. دیگه نمی خوام تو رو هم از دست بدم.

-من حالم خوبه آشلی بابا! نمردم که

یک تکه ی دیگه.

-آشلی

با تقه ای که به در خورد، آشلی رفت جلوی در تا ببینه کیه. با رفتنش، نفس راحتی کشیدم و دور دهانمو پاک کردم.

دلم قد یه دنیا گرفته بود. دو روزی می شد که از آلکسی خبری نبود. بی معرفت تنهام گذاشت و رفت. چقدر

دل تنگش شده بودم. دل تنگ پسری که همیشه و هر لحظه که اراده می کردم، کنارم بود. پسری که با

خوبیاش، توی قلبم نفوذ کرده بود و منو به خودش وابسته کرده بود. خودمو کمی بالا کشیدم و به بیرون سرک کشیدم.

پس آشلی کجا رفت؟!

شونه ای بالا انداختم و به آرومی، طوری که سرم کنده نشه، تکه ی بزرگی از اون کنسرو برداشتم و توی دهانم گذاشتم. همین که قورتش دادم، صدای قدمهای آرومی توی اتاق پیچید. وقتی سرم رو بالا آوردم، با دیدن فرد مقابلم، شوکه شدم. اونقدر شوکه که قلب تازه زخم خورده ام، درد گرفت. صورتم جمع شد. نزدیک شد.

باورم نمی شد. پدر.. اینجا؟! نه این یه خواب بود.

-گیتا.. بابا؟! حالت خوبه؟

بابا.. بابا.. بابا! چه لفظ غریبی. نمی دونستم چکار کنم. به قدری شوکه شده بودم که ضربان قلبم اوج گرفت. نزدیکتر شد. سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

چقدر این ضربان آشنا بود. مثل ضربان قلب خودم.. ضعیف و بیمار.. مثل ضربان قلب مامان، مهربون و آرامش بخش.

چشمهامو بستم و گذاشتم توی این آرامش حل بشم. حتی اکه خواب بود. حتی اکه رویا، می خواستم درش غرق بشم. نمی خواستم بیدار بشم.

سرم رو از روی سینه اش بلند کرد. توی صورتم دقیق شد. توی صورتش دقیق شدم.

چشمهایم، هم رنگ چشمهای من بود. طوسی! موهای کم پشت و سفید شده بود. گونه های استخوانی بیشترین خودنمایی رو توی صورتش می کردند. لبهای خشک خشک بود. اندامش نحیفه نحیف! روی صورتش دست کشیدم.

کی اومده بود؟ یعنی خواب بودم؟ یعنی می شد که تو واقعیت، من هم بابا داشته باشم؟! نه امکان نداشت. این مرد یه فرشته است که خدا فرستادش.

روی چشمهایم دست کشیدم. دستم رو بوسید. آروم گفت:

-دخترم.. یادگار مریمم.. منم ایوان. پدرت. همونی که تازه دو روزه از وجودت با خبر شده. همونی که برای دیدنت بال و پر می زنه.

یک لحظه غم عالم روی دلم نشست. با دلخوری پشش زدم. قلبم درد می کرد. خیلی زیاد. هیجان برای قلب بیمارم سم بود. نمی دونم چرا. پدری رو که تمام عمرم دنبالش بودم، دیگه نمی خواستم. ازش بدم میومد. به خاطر کاری که با مادرم کرده بود. به خاطر اینکه تنهامون گذاشته بود. به خاطر اینکه اونقدر دیر اومده بود اونقدر دیر که دیگه مادرم رفته بود.

ازش بیزار شدم. به اندازه تمام روزهای تنهاییم ازش بیزار شدم. با مشت روی سینش کوبیدم. تنها در سکوت چشمهاشو محکم روی هم فشرد. دردش گرفت؟!

پس چرا من آروم نشدم؟!

مشت بعدی رو محکم تر زدم. دستامو روی هوا گرفتم.

-ازت بیزارم. نمی خوام ببینمت. از اینجا برو برو!

+هیشش! آروم باش عزیز بابا. یذار حرف بزnm. بعد هرکاری بگی می کنم.

سکوت کردم می خواستم بشنوم. بشنوم جواب سوالهایی که هنگام پرسیدنشون بهم می گفتند: "خفه شو. به تو مربوط نیست"

می خواستم از زبون خودش بشنوم. علت این همه سال دوری رو.

کنارم نشست. دستم رو توی دستاش گرفت. آروم شدم. بی اینکه بدونم از کجا پیداش شده، فقط با تمام وجود بودنش رو می خواستم. من، بابا داشتم.

-من، ایوان چخوف، پسر بورس چخوفِ بزرگ. مردی که توی مافیای روسیه، حرف اول رو می زد، توی نوزادیم رها شدم. به عنوان یه بچه یتیم بزرگ شدم. پیش یه زن و مرد انگلیسی که قلب بزرگی داشتند. بعد از اینکه به بلوغ فکری رسیدم، اون خونه رو ترک کردم و رفتم دنبال خانواده ی حقیقیم. تا اینکه پیداشون کردم. چخوف بزرگ، به خاطر حفظ جون بچش، از گروه مافیای مخالفش، اونرو سر راه گذاشته بود. چندین سال، باهاش زندگی کردم تا اینکه یک روز، تصمیم بزرگی گرفتم. تصمیمی که به خاطرش ترد شدم. من مسلمان شدم. به خاطر حفظ دینم، از اون خونه رفتم و چشمم رو روی اموال و گنجینه های خاندانم بستم. پدرم مدام مراقب برام می داشت. همیشه چکم می کرد. تا اینکه با مریم آشنا شدم. دختر زیبا و دل فریبی که ایرانی و مسلمان بود. با هزار بدبختی دلش رو به دست آوردم.

(لبخند زد. انگار که با یادآوری گذشته، شاد می شد)

توی سن ۳۰ سالگی ازدواج کردیم. مریم گفت که یکبار ازدواج کرده. گفت که پدرش از ازدواج با من خبری نداره. اما من می خواستمش. با همه ی وجود. عقد کردیم. اما به خاطر وضعیت خانوادگی من، محبور شدیم که

هیچ سندی از ازدواجمون به جا نداریم تا مبدا پدرم مریمو پیدا کنه. برای محافظت ازش، هرکاری می کردم. تا مبدا دست پدرم و دار و دستش بهش برسه.

زندگی خیلی خوبی باهم داشتیم. خیلی شاد بودیم. من خیلی فقیر بودم. با این وجود مادرت باهام ساخت. زندگی خوب و خوشی رو کنار هم ساختیم. هفت ماهی از ازدواجمون می گذشت. که یکروز توی راه برگشت خونه، یکی از آدمای پدر خفتم کرد. کشیدند و بردنم توی ماشین.

پدر توی ماشین بود. بهم گفت که اگه مریمو ترک نکنم، می کشتش. اون با مسلمونا مشکل داشت. از اینکه پدرم بود، شرمنده بودم. اما انقدر تهدیدش جدی بود، که مجبور شدم پا روی دلم بذارم و زندگیم و عشقم و همسرم و رها کنم و برم. پدرم منو به دورترین نقطه ی روسیه فرستاد. کلی محافظ برام گذاشته بود.

مدتها گذشت. هیچ خبری از مریم نداشتم. شب و روزم توی اون آلونک لعنتی به بدترین نحو ممکن گذشت. من اونجا بودم و همسرم تنها، توی این کشور غریب بود. به هر بدبختی بود، از اونجا فرار کردم. فرار کردم و رفتم پیش کاترین.

همون زنی که مثل خواهرم بود. همونی که تو خونشون بزرگ شدم. دوست صمیمی مریم بود. ازش سراغش رو گرفتم. گفت که مریم رفته. هیچ نشونی ازش نداره.

خدا میدونه که اون لحظه دنیا روی سرم ریخت. حس مرگ یههم دست داد. همسرم رو به خاطر بی احتیاطی هام از دست داده بودم. کاترین به من نگفت که مریم باردار بوده. من تمام کشور رو دنبالش گشتم. اثری ازش نبود که نبود.

با یادآوری مظلومیت مامان، اشک از چشمهام جاری شد. مادرم توی تنهایی منو دنیا آورده بود. توی تنهایی درد کشید. درست لحظه ای که می گن، باید همسر ادم کنار آدم باشه، مادرم تنها بود.

رو به بابا گفتم:

-مادرم تصادف کرد. منو دنیا آورد و خودش دچار تکان مغزی شد. باورت می شه که چه حالی داشت؟ باورت می شه چقدر سخته با مادری زندگی کردن که حتی خودشم شناسه، چه رسد به بچش؟ میدونی که چه سخته ببینی مادرت بیمار و همه مسخرش می کنند؟ که چه سخته از همه ی داشته هایی که به پدر، منتهی می شه، تو فقط یه عکس داشته باشی؟

یه عکسی که از هرکی راجع بهش می پرسی می گن، مردیه که دامن مادرتو ناپاک کرده؟ هیچ کسی نگفت این مرد، پدرته! پدر شرعیت، پدر قانونیت.

هیچکسی نگفت که مادرم پاکه. تا لحظه ی آخر عمرش، مریض بود. پاک بود. مهربون بود.

بابا اشک می ریخت و توی سکوت به حرفام گوش می داد. یهو به آغوش کشیدتم.

-منو ببخش بابا. ببخش دخترم. خیلی بد کردم. نا خواسته به تو و مادرت بد کردم. دیگه نمی دارم تنها بمونی. دیگه نمی دارم اشک توی چشمهای نازت بشینه.

تو مریمی. مریم کوچولو. دختر من!

محکم منو به خودش فشرد. به قدری محکم، که تمام غم هامو فراموش کردم و غرق آغوش پدرانه اش شدم. پدرم از قصد ترکمون نکرد. پدرم، مادرم و دوست داشت. پدرم اینجا بود، پیش من. نمی خواستم لحظه ای ازش دور بمونم. پس بی اینکه بپرسم چطور من رو پیدا کرده، تنها خودم رو توی آغوشش رها کردم و هردو در کنار هم اشک ریختیم.

در اتاق باز شد و همزمان با ورود پرستار، آلکسی هم وارد شد. با دیدنش دلم لرزید. پس فراموشم نکرده بود. بدون توجه به حرفهای پرستار که مدام از بابا می خواست که به من فشار نیاره، تنها زل زده بودم به آلکسی. اما چرا حس می کردم که آلکسی همیشگی نیست؟ چرا نگاهم نمی کرد. توی همین افکار بودم، که با جمله ی بابا، قلبم برای لحظه ای ایستاد. تمام تنم سرد شد. انگار روح از بدنم رفت.

(آلکسی. بیا تو پسر. بیا با خواهرت آشنا کنم)!

خواهرت؟! آلکسی... من...؟!!

آلکسی با نگاهی غمگین، بهم خیره شد. چرا حس می کردم که او هم از این وضع راضی نبود؟ پرستار آمپولی توی سرم خالی کرد و رو به بابا و آلکسی گفت که تنهام بذارند. رو به پرستار گفتم:

(بذارید بمونند)! "زبونشون رو خوب یاد گرفته بودم"

پرستار ازشون خواست تا چند دقیقه ی بعد از اتاق برن و بذارن من استراحت کنم.

چشمهام توی چشمهای پر از غم آلکسی قفل شد. اشک توی چشمهام حلقه بست.

نزدیکم شد. اما نگاهشو ازم دزدید.

-خوبی گیتا؟

خوب نبودم. اصلا خوب نبودم.

نگاه بابا، بین من و آلکسی چرخید. رو به آلکسی گفت:

- شما همو می شناسید؟

نذاشتم جواب بده، گفتم:

+ خیلی وقته

رو به آکسی گفتم:

- پس کار تو بود. تو بابا رو پیدا کردی.. ممنونم. ممنونم دا... داداش

آکسی با دلخوری نگاهم کرد. لحظه ای بعد، از اتاق بیرون زد. بابا هم پشت سرش رفت و من رو توی اقیانوسی از افکار جدید، تنها گذاشت.

آکسی:

از اتاق زدم بیرون. داشتم خفه می شدم. نیاز به اکسیژن داشتم. رفتم توی حیاط بیمارستان.

لعنت به این دل. لعنت به این دلی که مرز بین حروم و حلال و نمی فهمه! لعنت به دلی که دل بسته به خواهرش.

سیگارم رو از جیبم در آوردم. روشنش کردم.

پُک زدم. پُک هایی سنگین با دودی غلیظ که هیچ دلم نمی خواست بیرون بفرستم. می خواستم با این دودها، بسوزونم دلی رو که داشت کج می رفت. بسوزونم این احساس و این عشق بی حد و اندازه رو.

- به به! سیگارم می کشی؟

با دیدن بابا، سریع سیگارم رو گوشه ای پرت کردم. سرم رو بین دو دستم گرفتم.

+ بریم بابا؟

- کجا؟

سرمو بالا آوردم:

+ خونه

با نگاهی دقیق، کل صورتمو از نظر گذروند. با جمله اش غافلگیرم کرد:

- دوش داری؟

+ چی؟

به روبروش نگاه کرد. هوفی کرد و گفت:

- چرا از عشقت چیزی بهش نمی گی؟

+ بابا؟ حالتون خوبه؟ چی دارید می گید؟

- خودت می دونی چی میگم! پسر خوب، من پیرمرد، با یه نگاه توی چشمهات می تونم بفهمم که عاشقی. پس برو و حرف دلت رو بزن. گیتا دختر خوبیه.

+ بابا؟! برم.. برم به خواهرم اعتراف عشق کنم؟

کمی مکث کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- گیتا خواهرت نیست.

+ یعنی چی؟! اون دختر شماسه

-اره دختر منه. ولی خواهر تو نیست

از حرفهای بابا سر در نمیآورد. کمی حرفش رو توی ذهنم حلاجی کردم و لحظه ای بعد، مردد پرسیدم:

+ من.. من مگه پسر تون نیستم

روشو به سمتم برگردوند. دستی رو شونم گذاشت و با لحن آرومی گفت:

- قصه اش درازه. گوش می کنی؟

سرم رو به نشانه تایید تکیه دادم.

- سالها پیش، دقیقا ۲ سال بعد گم شدن مریم، با مادرت آشنا شدم. پدرت فوت شده بود و مادرت تو رو باردار بود. زن خوب و مهربونی بود. من رو عجیب یاد مادرم می انداخت. مادری که تنها یکبار دیدمش. من و مادرت ازدواج کردیم. شناسنامه رو به اسم من گرفتیم. و این شد که تو، پسر ایوان چخوف شدی.

نمی دونستم چه جسی داشتم. شاد از اینکه عشقم، معشوقم باقی می موند و ناراحت از اینکه، پدر واقعیم شخص دیگه ای بوده.

این دوگانگی احساساتی که به قلبم هجوم آورده بود، حالم رو خراب کرد.

- حالا که مطمئن شدی خواهرت نیست، برو پیشش. برو و از عشقت بگو. اینم بدون که من همیشه پشتتم. مثل همیشه پدرتم.

محکم و مردانه به آغوش کشیدمش و به اندازه تک تک روزهایی که با مادرم و من بود، ازش سپاسگذاری کردم.

-بسه دیگه. تو برو پیش گیتا. تا وقت ملاقاتش تموم نشده. منم برم با آقای صدری حرف بزنم. باید از دلش در بیارم این همه سال کینه رو.

+چشم

با قلبی سرشار از عشق، عشق به افسونگر، پا به عرصه ی جدیدی از زندگیم گذاشتم.

وارد اتاقش شدم. دوستش کنارش بود. با ورود من به اتاق، اون دختری که فهمیدم اسمش آشلیه، از اتاق رفت و من و گیتا رو تنها گذاشت.

روشو ازم برگردوند. موزب بود. موزب بود از رابطه ی جدیدی که پدر بهش تحمیل کرده بود. رابطه ی خواهر و برادری!

کنارش نشستم. با شیطننت گفتم:

"افسونگر نمی خوای نگام کنی؟!"

آب دهانشو با صدا قورت داد. سرش رو به سمتم چرخوند.

"من خواهرتم. دیگه به این اسم صدام نزن داداش"

داداش گفتناش داغونم می کرد. اما گفتم:

"ولی من افسونگر و ترجیح می دم."

کمی مکث کردم:

"افسونگر"

بغض کرد. دلم گرفت. قصد اذیت کردنشو نداشتم. پس گفتم:

"گیتا! تو رو به خدا یک لحظه نگام کن"

نگام نکرد.

"گیتا من..."

دلم رو زدم به دریا:

"گیتا من دوست دارم"

بغضش شکست. زد زیر گریه:

-تو برادرمی آلکسی. نمی شه! نه درست نیست. نه

بی اختیار توی آغوشم گرفتمش. اول تقلا کرد تا از حصار بازوانم خارج بشه، اما نذاشتم. آرام که گرفت، در حالی که سرش رو نوازش می کردم، گفتم:

"ایوان، پدر خونده ی منه گیتا. اون حتی پدر واقعیمن نیست. به خدا ایوان فقط پدر توه!"

قلب کوچکش مثل گنجشک می تپید. تپش های قلبش رو از توی اون فاصله، حس می کردم.

سرش رو بالا آورد. چشمهایش خیس اشک بود. جمله ای گفت که دلم خواست دنیا رو به نامش بزنم.

"دوست دارم آلکسی"

اشکهایش با سرانگشت پاک کردم. ازم فاصله گرفت. دلم نمی خواست لحظه ای از آغوشم خارج بشه. اما خب... درست نبود.

روی دو زانو نشستم. گفتم:

"بانو... با من ازدواج می کنی؟!"

-آلکسی من...

هیشش! فقط یه کلمه!

با لپهایی گل انداخته، گفت:

"بله"

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و محکم بغلش کردم. دیگه نذاشتم از آغوشم بیرون بیاد.

اون لحظه بود، که حس کردم، خوشبخت ترین مرد دنیام.

رو به آسمون گفتم:

خدایا شکرت.

گیتا گفت:

-امروز فهمیدم که دستهای خدا پر از معجزه است. که فاصله ی زمین و آسمون، اندازه ی یک کلمه است.

کلمه ای که با به زبون آوردنش، آسمون و زمین یکی میشه تا معجزه ای شکل بگیره.

اون کلمه "خداست"

#####

۲۵:۲۰ روز یکشنبه ۲۸م اردیبهشت ۹۳

(پایان)